

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

"چهل داستان و واقعه آموزنده از تاریخ اسلام"

بسم الله الرحمن الرحيم

اهمیت داستان و گوش دادن به قصه گویی و داستان خوانی از خواسته‌های روحی و روانی انسان بوده و هست. زیرا ساختار روحی و روانی انسانها، علاقه داشتن به شنیدن داستان است و این امری فطری (خدادادی) می‌باشد.

اولین انسان یعنی حضرت آدم (ع) ابوالبشر نیز داستان بیرون آمدنش از بهشت را برای فرزندان بیان می‌کرد و قصه می‌گفت. علاقه انسان به موضوع داستان، امری همگانی است و فقط مخصوص قشر خاصی از افراد جامعه نیست. بلکه عموم بشر به این امر فطری علاقه دارند. البته گروه کودکان و نوجوانان با توجه به شرایط سن و سال آنها بیشتر از دیگران (بزرگسالان) به استماع دادن و قصه گویی‌ها علاقه دارند و از آن لذت می‌برند و این امر باعث آرامش روحی و روانی آنها می‌گردد. یکی از محسنات قصه گویی و بیان داستان آموزنده از گذشتگان تاریخ بشریت، عبرت گرفتن و رشد و تقویت قوه تخیل افراد است که از طریق نحوه زندگی اجتماعی به افراد جامعه آموزش داده میشود.

هرگاه قوه تخیل انسان قوی باشد مسلماً در اموری که باعث پیشرفت و ترقی انسان و اجتماع می‌شود بیشتر توجه می‌کند و حتی در قرآن کریم و احادیث معصومین (ع) بر روی نعمت بزرگ خدادادی (عقل) و قوه تفکر به منظور رسیدن به امور معنوی و مادی و استفاده از نعمتهای خداوند در طبیعت و عبرت گرفتن از (قصص) گذشتگان بسیار تاءکید شده است.

از اولیاء محترم و دست اندرکاران تعلیم و تربیت درخواست می‌شود که ضمن راهنمایی و تدریس، در شرایط مناسب از داستانهای مفید و آموزنده برای بچه‌ها کوتاهی نفرمایند و از نظر اینجانب بیان داستان

در ضمن تدریس دو فایده عمده دارد:

الف) هرگاه تدریس همراه با بیان داستان به پایان برسد، اکثر دانش‌آموزان آن درس را تقریباً فراموش نمی‌کنند و بهتر می‌توانند آن را در ذهن خود بسپارند.

ب) در هنگام بیان قصه‌ای آموزنده، دانش‌آموزان از لحاظ روحی و روانی آرامش پیدا کرده و بیشتر نظم و انضباط را در کلاس رعایت می‌کنند.

البته در هنگام بیان قصه و داستان باید شرایط سن و سال مخاطبین را مدنظر داشت و از گفتن مطالب خسته کننده خودداری گردد و کلیه شئون اسلامی، انسانی و تربیتی در آن رعایت شود.

حقیر، به حول و قوه الهی با توجه به عنایات و توجهات امام زمان (عج) این مجموعه داستانی آموزنده، متنوع و اجمالی را برای عموم خوانندگان گرامی، خصوصاً نوجوانان عزیز تقدیم می‌نمایم، امید است انشاءالله تعالی مورد استقبال و استفاده همگان واقع گردد.

والسلام

بهمنیار و بوعلی

بوعلی در حواس و در فکر انسان فوق العاده‌ای بوده و شعاع چشمش از دیگران بیشتر و شنوایی گوشش تیز تر بود. به طوری که مردم درباره او افسانه‌ها ساخته‌اند.

مثلا می‌گویند هنگامی که در اصفهان بود، صدای چکش مسگرهای کاشان را می‌شنید.

شاگردش بهمنیار به او گفت: شما از افرادی هستید که اگر ادعای پیغمبری بکنید، مردم می‌پذیرند و واقعا از خلوص نیت ایمان می‌آورند.

بوعلی گفت: این حرفها چیست؟ تو نمی‌فهمی؟

بهمنیار گفت: نه. مطلب حتما از همین قرار است. بوعلی خواست عملا به او نشان بدهد که مطلب چنین نیست. در یک زمستان که با یکدیگر در مسافرت بودند و برف زیادی هم آمده بود، مقارن طلوع صبح که مؤذن می‌گفت، بوعلی بیدار بود و بهمنیار را صدا کرد.

بهمنیار گفت: بله.

بوعلی گفت: برخیز.

بهمنیار گفت: چه کار دارید؟

بوعلی گفت: خیلی تشنه‌ام. یک ظرف آب به من بده تا رفع تشنگی کنم.

بهمنیار شروع کرد استدلال کردن که استاد، خودتان طبیب هستید. بهتر می‌دانید معده وقتی در حال التهاب باشد، اگر انسان آب سرد بخورد معده سرد می‌شود و ایجاد مریضی می‌کند.

بوعلی گفت: من طبیبم و شما شاگرد هستید. من تشنه‌ام شما برای من آب بیاورید، چکار دارید.

باز شروع کرد به استدلال کردن و بهانه آوردن که درست است که شما استاد هستید و لکن من خیر شما را می‌خواهم من اگر خیر شما

را رعایت کنم، بهتر از این است که امر شما را اطاعت کنم. پس از آنکه بوعلی برای او اثبات کرد که برخاستن برای او سخت است. گفت: من تشنه نیستم. خواستم شما را امتحان کنم. آیا یادت هست به من می‌گفتی: چرا ادعای پیغمبری نمی‌کنی؟ اگر ادعای پیغمبری بکنی مردم می‌پذیرند. شما که شاگرد من هستی و چندین سال است پیش من درس خوانده‌ای، می‌گویم، آب بیاور، نمی‌آوری و دلیل برای من می‌آوری، در حالی که این شخص مؤذن پس از گذشت چند صد سال از وفات پیغمبر اکرم (ص) بستر گرم خودش را رها کرده و بالای ماء ذنه به آن بلندی رفته است تا آن که ندای «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله» را به عالم برساند. او پیغمبر است، نه من که بوعلی سینا هستم.

همدردی با دیگران

در زمان امام صادق (ع) سالی در مدینه قحطی پیش آمد و اوضاع خیلی سخت شد. می‌دانید در وقتی که چنین اوضاعی پیش می‌آید مردم نگران می‌شوند و شروع می‌کنند به آذوقه خریدن و ذخیره کردن و احتیاطاً دو برابر ذخیره می‌کنند. امام صادق (ع) از پیشکار خودش پرسیدند که آیا ما ذخیره در خانه داریم یا نه؟
گفت: بله ما به اندازه یک سال ذخیره داریم.

پیشکار شاید پیش خودش خیال می‌کرد که آقا می‌خواهد دستور بدهد چون سال سختی است برو مقداری دیگر هم ذخیره کن. بر خلاف انتظار او آقا دستور دادند هر چه گندم داریم همه را ببر بازار بفروش.

گفت: مگر شما خبر ندارید اگر بفروشیم دو مرتبه نمی‌توانیم بخریم. فرمود: توده مردم چکار می‌کنند؟

عرض کرد: روزانه نان خودشان را از بازار می‌خرند و در بازار جو و گندم را مخلوط می‌کنند و از آن و یا جو به تنهایی نان درست می‌کنند. حضرت فرمود: گندمها را می‌فروشید و از فردا برای ما از بازار نان می‌خری! برای اینکه در شرایطی هستیم که مردم دیگر ندارند و ما نمی‌توانیم کاری کنیم که مردم دیگر مثل ما نان گندم بخورند زیرا شرایطش فراهم نیست ولی برای ما مقدور است که خودمان را در سطح آنها وارد کنیم و لااقل با آنها همدرد باشیم تا همسایه ما بگوید، اگر من نان جو می‌خورم امام صادق (ع) هم که امکانات مادیش اجازه می‌دهد نان گندم بخورد، نان جو می‌خورد، حال چرا چنین زندگی انتخاب می‌کنیم؟ به خاطر همدردی با دیگران.

پیشگویی منجم

در نهج البلاغه آمده است که امام علی (ع) وقتی تصمیم گرفتند به جنگ خوراج بروند، اشعث بن قیس که آن وقت از اصحاب بود، با عجله و شتابان جلو آمد و گفت: یا امیرالمؤمنین، صبر کنید، عجله نکنید، برای آنکه یکی از خویشاوندان من مطلبی دارد و می خواهد به عرض شما برساند.

حضرت فرمودند بیاید.

آمد عرض کرد: یا امیرالمؤمنین. من منجم هستم و متخصص سعد ونحس ایام. در حسابهای خودم به اینجا رسیدم که شما اگر الان حرکت کنید و به جنگ بروید قطعاً شکست خواهید خورد و با اکثریت اصحابتان کشته خواهید شد.

حضرت در جواب فرمودند: هر کس که گفته تو را تصدیق کند. پیغمبر راتکذیب کرده است. این حرفها چیست که شما می گوید؟... سپس به اصحاب فرمودند: بگویید به نام خدا، به خدا اعتماد و توکل کنید، حرکت کنید، علی رغم نظر منجم الان حرکت کنید و بروید. رفتند و بعد معلوم شد که در هیچ جنگی به اندازه این جنگ، علی (ع) فاتح نشده است.

آرزوی شهادت

در سفینه البحار داستانی از مردی به نام خيثمه و يا خثيمه نقل می‌کند که چگونه پدر و پسر برای نوبت گرفتن در شهادت با یکدیگر منازعه داشتند.

می‌نویسند: هنگامی که جنگ بدر پیش آمد، این پدر و پسر با همدیگر مباحثه و مشاجره داشتند. پس می‌گفت: من می‌روم به جهاد و تو در خانواده بمان.

و پدر می‌گفت: خیر تو بمان من می‌روم به جهاد، پسر می‌گفت من می‌خواهم بروم کشته بشوم، پدر می‌گفت: من می‌خواهم بروم کشته بشوم. آخرش قرعه کشی کردند. قرعه به نام پسر درآمد او رفت و شهید شد.

بعد از مدتی پدر، پسر را در عالم رویا دید که در سعادت خیره‌کننده‌ایست و به مقامات عالی نائل آمده است.

به پدر گفت: پدر جان: «انه قد و عدنی ربی حق» آنچه خداوند به من وعده داده بود، همه حق و راست بود، خداوند به وعده خود وفا کرد. پدر پیر آمد خدمت رسول اکرم (ص) عرض کرد: یا رسول الله، اگرچه من پیر شده‌ام، اگر چه استخوانهای من ضعیف و سست شده است، اما خیلی آرزوی شهادت دارم.

یا رسول الله، من آمده‌ام از شما خواهش کنم دعا کنید که خدا شهادت نصیب من کند. پیغمبر اکرم (ص) دعا کرد: خدایا برای این مؤمن شهادت روزی فرما. یک سال طول نکشید که جریان جنگ احد پیش آمد و این مرد مؤمن در احد شهید شد.

پیروی از منطق

حدیثی از رسول اکرم (ص) مآثور است که ضمنا مشتمل برداستانی است و عملا در آن داستان فرق بین پیروی از منطق و پیروی از احساسات دیده می‌شود.

مردی از اعراب به خدمت رسول اکرم (ص) آمد و از او نصیحتی خواست، رسول اکرم (ص) در جواب او یک جمله کوتاه فرمود و آن این‌که: «لا تغضب» یعنی: خشم نگیر.

آن مرد هم به همین مقدار قناعت کرد و به قبله خود برگشت. تصادفا وقتی رسید که حادثه‌ای بین قبیله او و یک قبیله دیگر رخ داده بود. هر دو طرف صف آرایی کرده و آماده حمله به یکدیگر بودند آن مرد از روی خوی و عادت قدیم و تعصب قومی شد و برای حمایت از قوم خود سلاح بست و در صف قوم خود ایستاد. در همین حال گفتار پیامبر اکرم (ص) به یادش آمد که نباید خشم و غضب را در خود راه بدهد.

خشم خود را فرو خورد، به اندیشه فرو رفت، تکانی خورد، منطقش بیدار شد، با خود فکر کرد چرا بی‌جهت باید دو دسته از افراد بشر به روی یکدیگر شمشیر بکشند.

خود را به صف دشمن نزدیک کرد، حاضر شد آنچه آنها به عنوان دیه و غرامت می‌خواهند از مال خود بدهد، آنها نیز که چنین فتوت و مردانگی از او دیدند از ادعای خود چشم پوشیدند. غائله ختم شد، و آتشی که از غلیان احساسات افروخته شده بود با آب عقل و منطق خاموش گشت.

سفیان ثوری و امام صادق

در زمان امام صادق (ع) گروهی پیدا شدند که سیرت رسول اکرم (ص) را با اعراض از دنیا تفسیر می‌کردند و معتقد بودند که مسلمان همیشه و در هر زمانی باید کوشش کند از نعمتهای دنیا احتراز کند، به این مسلک و روش خود نام زهد می‌دادند و خودشان در آن زمان به نام «متصوفه» خوانده می‌شدند. «سفیان ثوری» هم یکی از آنهاست، سفیان یکی از فقهای اهل تسنن به شمار می‌رود و در کتب فقهی، اقوال و آراء او زیاد نقل می‌شود این شخص معاصر با امام صادق بوده و در خدمت آن حضرت رفت و آمد و سؤال و جواب می‌کرده است. در کافی می‌نویسد: روزی سفیان بر آن حضرت وارد شد، دید امام جامه سفید، لطیف و زیبایی پوشیده است، اعتراض کرد و گفت: یا بن رسول الله سزاوار نیست که خود را به دنیا آلوده سازی. امام به او فرمود: ممکن است این گمان برای تو از وضع زندگی پیامبر (ص) و صحابه پیدا شده باشد، آن اوضاع در نظر تو مجسم شده و گمان کرده‌ای این یک وظیفه است از طرف خداوند مثل سایر وظایف و مسلمانان باید تا قیامت آن را حفظ کنند و همانطور زندگی کنند. اما بدان که اینطور نیست، رسول خدادر زمانی و جایی زندگی می‌کرد که فقر و تنگدستی مستولی بود، عامه مردم از داشتن وسایل و لوازم اولیه زندگی محروم بودند، اگر در عصری و زمانی وسایل و لوازم فراهم شد دیگر دلیلی برای آن طرز زندگی نیست، بلکه سزاوارترین مردم برای استفاده از موهبت‌های الهی، مسلمانان و صالحانند نه دیگران.

عاقبت اندیشی قبل از انجام کار

شخصی به خدمت رسول اکرم (ص) آمد و عرض کرد یا رسول الله، مرا موعظه و نصیحت بفرمایید.

حضرت به او فرمود: اگر من بگویم تو به کار می‌بندی؟ شخص گفت: بلی، یا رسول الله. حضرت باز تکرار کرد:

براستی اگر من بگویم تو آن را به کار می‌بندی؟ شخص گفت: بلی یا رسول الله. باز تکرار کرد: براستی اگر من بگویم تو آن را به کار می‌بندی؟ شخص گفت: بلی یا رسول الله. باز یک دفعه دیگر هم حضرت فرمود: این سه بار تکرار برای این بود که می‌خواست کاملاً آماده شود برای حرفی که می‌خواهد به او بگوید.

همین که حضرت رسول (ص) سه بار از او اقرار گرفت و آماده‌اش کرد. فرمودند: «اذا هممت بامر فتدبر عاقبته»

یعنی هرگاه تصمیم گرفتی که کاری و عملی را انجام بدهی، قبل از انجام دادن آن به آخرش و نتایج آن اندیشه کن. یعنی عاقبت اندیشی و حساب و کتاب دست به هر کاری نزنید که بعدا پشیمانی و ضرر در آن وجود داشته باشد.

زینب پیامدار نهضت کربلا

بیست و دو روز از اسارت «زینب» (س) گذشته است و پس از این رنج است که او وارد مجلس «یزید بن معاویه» می‌کنند، یزیدی که کاخ اخضر (سبز) او یعنی کاخ سبزی که معاویه در شام ساخته بود، آنچنان بارگاه مجللی بود که هرکس با دیدن آن بارگاه، آن خدم و حشم، خودش را می‌باخت. بعضی نوشته‌اند که افراد می‌بایست از هفت تالار می‌گذشتند تا به تالار آخری می‌رسیدند که یزید روی تخت مزین و مرصعی نشسته بود و تمام اعیان و اشراف و اعظم سفرای کشورهای خارجی نیز، روی کرسی‌های طلا یا نقره نشسته بودند.

در این شرایط این عده از اسرا را وارد می‌کنند و زینب (س) اسیر رنج‌دیده و رنج‌کشیده، چنان موجی در روحش پیدا شد و چنان حرکتی در جمعیت ایجاد کرد که، یزید معروف به فصاحت و بلاغت لال شد. یزید شعرهایی را خودش می‌خواند و به چنین موفقیتی که نصیبش شده است افتخار می‌کند. زینب فریادش بلند می‌شود: ای یزید! خیلی باد به دماغت انداخته‌ای. تو خیال می‌کنی این که امروز ما را اسیر کرده‌ای و تمام اقطار زمین را بر ما گرفته‌ای و ما در مشیت نوکرهای تو هستیم یک نعمت و موهبتی از طرف خداوند بر تو است به خدا قسم تو الان در نظر من بسیار کوچک، حقیر و بسیار پست هستی و من برای تو یک ذره شخصیت قائل نیستم.

چنان خطبه‌ای در آن مجلس خواند که یزید لال و ساکت باقی ماند.

داستان پیامبر اکرم و مرد یهودی

شخصی (یهودی) آمد خدمت رسول اکرم (ص) و مدعی شد که من از شما طلبکار هستم و الان در همین کوچه هم بایستی طلب مرا بدهید. پیامبر فرمودند: اولاً که شما از من طلبکار نیستید، ثانیاً اجازه بدهید که من بروم منزل و پول برای شما بیاورم. پول همراه من در حال حاضر نیست.

مرد یهودی گفت: یک قدم نمی‌گذارم از اینجا بردارید. هر چه پیامبر (ص) با او نرمش نشان دادند، او بیشتر خشونت نشان می‌داد تا آنجا که عبا و ردای پیامبر را گرفت و دور گردن پیچید و کشید، که اثر قرمزی آن، در گردن مبارک پیامبر بجای ماند و حضرت می‌خواستند به مسجد بروند. مسلمین دیدند یک یهودی جلو رسول الله (ص) را گرفته است. مسلمین خواستند او را کنار بزنند و احیاناً او را کتک بزنند. حضرت فرمود: نه من خودم می‌دانم با رفیقم چه بکنم. شما کاری نداشته باشید آنقدر نرمش نشان دادند که مرد یهودی اسلام آورده و در همان جاشهادتین را به زبان جاری کرد. و گفت: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انک رسول الله. شما با چنین قدرتی که دارید، این همه تحمل می‌کنید. و این تحمل یک انسان عادی نیست. و شما مسلماً از جانب خداوند مبعوث شده‌اید.

معنویت در مبارزه

در صبح عاشورا شمر، آن بدبختی که شاید در دنیا نظیر نداشته باشد، شتاب داشت که بیاید از جلو اوضاع را ببیند. اصرار داشت که از پشت خیمه‌ها بیاید بلکه دست به یک جنایتی بزند، ولی نمی‌دانست که امام حسین (ع) قبلاً دستور داده که خیمه‌ها را نزدیک به یکدیگر، به شکل منحنی برپا دارند، پشت آنها را خندق بکنند و در آن آتش برپاکنند، تا دشمن نتواند حمله کند. وقتی شمر ملعون آمد و با این وضع مواجه شد ناراحت گردید و شروع کرد به فحاشی کردن. یکی از اصحاب امام حسین (ع) عرض کرد یا ابا عبدالله، اجازه دهید الان او را با یک تیر از پای در بیاورم. حضرت فرمودند: نه. او گمان کرد که حضرت توجه ندارند که شمر ملعون چه خبیثی است. حضرت امام حسین (ع) در جواب اصحاب، عرض کرد: من او را می‌شناسم که چه فرد شقی است. اصحاب گفتند: پس چرا اجازه نمی‌دهید به حساب او برسیم؟ حضرت فرمودند: من نمی‌خواهم تا در میان ما جنگ برقرار نشده است، من جنگ را شروع کرده باشم تا آنها دست به جنگ و خونریزی نزنند من دست به جنگ نمی‌زنم و شروع نمی‌کنم.

بدانم بهتر است یا ندانم

ابوریحان لحظات پایانی عمر پر برکت خود را طی می‌کرد و در حال احتضار بود یکی از فقها (دانشمندان) که همسایه‌اش بود اطلاع پیدا کرد که ابوریحان در چنین حالی است، به عیادتش رفت، ابوریحان هنوز به هوش بود. تا چشمش به فقیه افتاد یک مسئله فقهی از باب ارث یا مطلب دیگری از او سؤال کرد، فقیه تعجب نمود و اعتراض کرد که تودر این وقت داری می‌میری از من مسئله می‌پرسی؟ ابوریحان جواب داد، من از تو سؤال می‌کنم آیا من اگر بمیرم و بدانم بهتر است و یا بمیرم و ندانم؟ فقیه در جواب ابوریحان گفت: خوب، بمیری و بدانی بهتر است.

فقیه می‌گوید: بعد از اینکه من به خانه برگشتم طولی نکشید که فریاد از خانه ابوریحان بلند شد که ابوریحان درگذشت و دار دنیا را وداع فرمود.

این مرد بزرگ دارای همتی بزرگ در راه دانش بوده و خیلی برای علم و عالم ارزش قائل بوده است.

علی محبوبترین فرد در پیشگاه خدا

انس بن مالک می گوید:

هر روز یکی از فرزندان انصار کارهای پیامبر (ص) را انجام می داد، روزی نوبت من بود، ام ایمن مرغ بریانی را به محضر پیغمبر (ص) آورد و گفت: یا رسول الله، این مرغ را خودم گرفته ام و به خاطر شما پخته ام.

حضرت فرمود: خدایا محبوبترین بندگانت را برسان که با من در خوردن این مرغ شرکت کند. در همان هنگام در کوبیده شد. پیغمبر فرمودند:

انس، در را باز کن. گفتم خدا کند مردی از انصار باشد. امام علی (ع) راپشت در دیدم. گفتم: پیغمبر مشغول کاری است، برگشتم و بر سر جایم ایستادم. بار دیگر در کوبیده شد. پیغمبر گفت: در را باز کن، باز دعای مردم مردی از انصار باشد. در را باز علی (ع) بود. گفتم:

پیغمبر مشغول کاری است و برگشتم بر سر جایم ایستادم. باز در کوبیده شد، پیغمبر فرمودند، انس، برو در را باز کن و او را به خانه بیاور، تو اولین کسی نیستی که قومت را دوست داری، او از انصار نیست. من رفتم و علی (ع) را به خانه آوردم و با پیغمبر (ص) مرغ بریان را خوردند.

داستان نصر بن حارث و شکست او در برابر منطق قرآن

نصر بن حارث که از افراد هوشمند، زیرک و کاردان قریش بود و پاسی از عمر خود را در حیره و عراق گذرانده بود، از وضع شاهان ایران و دلاوران آن سامان مانند رستم، اسفندیار و عقاید ایرانیان درباره خیر و شر، اطلاعاتی داشت. او را برای مبارزه با پیغمبر (ص) انتخاب کردند و «دار الوند» تصویب کردند نصر بن حارث با معرکه‌گیری در کوچه و بازار و نقل داستانهای ایرانیان و سرگذشت شاهان آنان، قلوب مردم را از استماع سخنان پیامبر به خود جلب کند، برای آن که از مقام آن حضرت بکاهد و سخنان و قرآن او را بی‌ارزش جلوه دهد، مرتب می‌گفت: مردم، سخنان من با گفته‌های محمد (ص) چه فرقی دارد؟ او داستان گروهی را برای شما می‌خواند، که گرفتار خشم و قهر الهی شدند، من هم سرگذشت عده‌ای را تشریح می‌کنم که غرق نعمت بودند و سالیان درازی است که در روی زمین حکومت می‌کنند. این نقشه به قدری احمقانه بود که چند روز، بیشتر ادامه پیدا نکرد و خود قریش از شنیدن سخنان بیهوده نصر بن حارث خسته شده و از دور او پراکنده شدند و نهایتاً نقشه شوم قریش در رابطه با مقابله نمودن با سخنان پیامبر و قرآن به شکست انجامید و باعث شد تا عده دیگری نیز به اسلام ایمان آورند و مجذوب قرآن گردند.

داستان حلیمه سعديه

حلیمه دختر ابی ذویب از قبیله سعد بن بکر هوزان بوده است. رسم اشراف عرب این بود که فرزندان خود را به دایه‌ها می‌سپردند و دایگان معمولاً بیرون شهرها زندگی می‌کردند تا کودکان را در هوای صحرا پرورش دهند، رشد و نمو کامل و استخوان بندی آنها محکم‌تر شود.

ضمناً از بیماری وبای شهر مکه که خطر آن برای نوزادان بیشتر بود مصون بمانند و زبان عربی را در یک منطقه دست نخورده یاد بگیرند. در این قسمت، دایگان قبیله بنی‌سعد مشهور بودند، آنها در موقع معینی به مکه می‌آمدند، هر کدام نوزادی را گرفته همراه خود می‌بردند.

چهار ماه از تولد پیامبر اکرم (ص) گذشته بود که دایگان قبیله بنی‌سعد به مکه آمدند و آن سال، قحطی سالی عجیبی بود، از این نظر به کمک اشراف، بیش از حد نیازمند بودند. گروهی از تاریخ نویسان می‌گویند:

هیچ یک از دایگان حاضر نشدند به محمد (ص) شیر بدهند، زیرا بیشتر طالب بودند که اطفال غیر یتیم را انتخاب کنند تا از کمکهای پدران آنها بهره‌مند شوند و نوعاً از گرفتن طفل یتیم سرباز می‌زدند، حتی حلیمه از قبول او سرباز زد ولی چون بر اثر ضعف اندام، هیچ کس طفل خود را به او نداد ناچار شد که رسول خدا را بپذیرد و با شوهر خود چنین گفت: که برویم همین طفل یتیم (محمد) را بگیریم و دست خالی برنگردیم شاید لطف الهی شامل حال ما گردد، اتفاقاً حدس او درست درآمد، از آن لحظه که آماده شد به محمد آن کودک یتیم، خدمت کند، الطاف الهی سراسر زندگی او را فرا گرفت و ضمناً یادآوری می‌شود که نوزاد قریش (محمد) سینه هیچ یک از زنان شیر ده را نگرفت، سرانجام حلیمه سعديه آمد سینه او را مکید.

در این لحظه وجد و سرور خاندان عبدالمطلب را فرا گرفت. عبدالمطلب رو به حلیمه کرد و گفت: از کدام قبیله‌ای؟ جواب داد: حلیمه گفت: از بنی‌سعد، گفت: اسمت چیست؟ جواب داد: حلیمه، عبدالمطلب از اسم و نام قبیله او بسیار مسرور شد و گفت: آفرین، آفرین، دو خوی پسندیده و دو خصلت شایسته، یکی سعادت و خوشبختی و دیگری حلم و بردباری.

خلاصه‌ای از معراج رسول اکرم

تاریکی شب همه افق را فرا گرفته بود و خاموشی در تمام نقاط حکم می‌کرد، هنگام آن رسیده بود که جانداران در خوابگاههای خود به استراحت پردازند و برای مدت محدود چشم از مظاهر طبیعت بپوشند و برای فعالیت روزانه خود تجدید قوا کنند.

پیامبر بزرگ اسلام نیز از این قانون مستثنی نبود و می‌خواست پس از اداء فریضه به استراحت پردازند ولی یک مرتبه صدای آشنایی به گوش او رسید، آن صدا از جبرئیل امین بود که به او می‌گفت امشب سفر عجیبی در پیش دارید و من ماء مورم با تو باشم و نقاط مختلف گیتی را با مرکب فضا پیمایی به نام براق پیمایید.

پیامبر اکرم (ص) سفر با شکوه خود را از خانه ام هانی (خواهر امیرمؤمنان) آغاز کرد، با همان مرکب به سوی «بیت المقدس» که آن را مسجد الاقصی نیز می‌نامند روانه شد، در مدت بسیار کوتاهی در آن نقطه پایین آمد. از نقاط مختلف مسجد، «بیت اللحم» که زادگاه حضرت مسیح است و از منازل انبیاء و آثار و جایگاه آنها دیدن به عمل آورد و در برخی از منازل دو رکعت نماز گذارد سپس قسمت دوم از برنامه خود را آغاز فرمود، از همان نقطه به سوی آسمانها پرواز نمود، ستارگان و نظام جهان بالا را مشاهده کرد، با ارواح پیامبران و فرشتگان آسمانی سخن گفت، از مراکز رحمت و عذاب (بهشت و دوزخ) بازدیدی به عمل آورد، درجات بهشتیان و اشباح دوزخیان را از نزدیک مشاهده فرمود و در نتیجه از رموز هستی، اسرار جهان آفرینش، وسعت عالم خلقت و آثار قدرت بی‌پایان خداوند متعال کاملاً آگاه گشت. سپس به سیر خود ادامه داد و به «سدره المنتهی» رسید و آن را سراپا پوشیده از شکوه و جلال و عظمت دید.

در این هنگام برنامه وی پایان یافت. سپس ماء مور شد از همان راهی که پرواز نموده بود بازگشت نماید و در مراجعت نیز در بیت المقدس فرود

آمد و در راه مکه و وطن خود راپیش گرفت، در بین راه به کاروان تجارتی قریش برخورد در حالی که آنان شتری را گم کرده بودند و به دنبال آن می‌گشتند و از آبی که در میان ظرفها بود قدری خورده و باقیمانده آن را به روی زمین ریخت و بنا به روایتی روپوشی روی آن گذارد، و از مرکب فضاپیمای خود در خانه «ام هانی» پیش از طلوع فجر پایین آمد و برای اولین بار راز خود را به او گفت و در روز همان شب، در مجامع و محافل قریش پرده از راز خود برداشت و داستان معراج و سیر شگفت‌انگیز او که در فکر قریش امری ممتنع و محال بود، در تمام مراکز دهن به دهن گشت و سران قریش را بیش از همه عصبانی نمود. قریش به عادت دیرینه به تکذیب او برخاستند و گفتند اکنون در مکه کسانی هستند که بیت المقدس را دیده‌اند اگر راست می‌گویی: کیفیت ساختمان آنجا را تشریح کن، پیامبر (ص) نه تنها خصوصیات ساختمان بیت المقدس را تشریح کرد بلکه حوادثی را که در میان مکه و بیت المقدس رخ داده بود بازگو نمود و گفت: در میان راه به کاروان فلان قبیله برخوردیم که شتری از آنها رمیده و دست آن شکسته بود قریش گفتند: از کاروان قریش خبر ده، گفت: آنها را در تنعیم (ابتدای حرم) دیدم که شتر خاکستری رنگی در پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد و کجاوه‌ای روی آن گذارده بودند و اکنون وارد شهر مکه می‌شوند، قریش از این خبرهای قطعی سخت عصبانی شدند، گفتند: اکنون صدق و کذب گفتار محمد (ص) برای ما معلوم می‌شود ولی چیزی نگذشت طلایه کاروان ابوسفیان پدیدار شد. مسافرین جزئیات گزارشهای آن حضرت را نقل نمودند و با این وصف باز هم عده‌ای از مشرکین و کفار قریش جریان معراج پیامبر (ص) در قرآن کریم سوره اسراء آیه ۱ و در بعضی احادیث معتبر بیان شده است. اکثر علمای شیعه و برخی از علمای اهل تسنن نیز معتقد هستند که معراج رسول اکرم (ص) هم روحانی و هم جسمانی بوده است.

داستان غزوه ذی الامر

به مدینه گزارش رسید، که قبیله «عطفان» دور هم گرد آمده و در صدد تسخیر مدینه هستند.

رسول اکرم (ص) با چهار صد و پنجاه نفر به سوی لشکر دشمن روانه شد، دشمن دست و پای خود را گم کرده و به کوهها پناه برد، در این لحظه باران شدیدی بارید و لباسهای پیامبر (ص) را تر نمود، پیامبرمقداری از لشکر فاصله گرفت سپس پیراهن خود را بیرون آورده روی درختی افکند و خود زیر سایه‌ای آرמיד. دشمن از بالای کوه حرکات پیامبر را می‌دید، پهلوانی از دشمن، فرصت را مغتنم شمرده با شمشیربرهنه از کوه پایین آمد، با شمشیر کشیده بالای سر پیامبر ایستاد و با صدای خشنی گفت: امروز نگهدار تو از شمشیر برنده من کیست؟ رسول خدا با صدای بلند فرمود: «الله».

این کلمه آنچنان در او تأثیر کرد که رعب و لرزه در اندام او افکند و بی‌اختیار شمشیر از دست او افتاد، پیامبر بلافاصله از جای برخاسته شمشیر برداشت و به او حمله کرد و فرمود: حافظ جان تو از من کیست؟ از آنجا که او مشرک بود و خدایان چوبی خود را پست‌تر از آن دید که در این لحظه حساس از او دفاع کنند در پاسخ پیامبر گفت:

هیچ کس. تاریخ‌نویسان نوشته‌اند که او در این لحظه اسلام آورد ولی اسلام او از روی ترس نبود، زیرا بعدها در اسلام خود باقی بود، علت اسلام او بیداری فطرت پاک او بود. زیرا شکست غیر منتظره و اعجاز‌آمیز، او را متوجه عالم دیگر کرد و فهمید که پیامبر (ص) ارتباطی با عالم دیگر دارد. پیامبر (ص) ایمان او را پذیرفت و شمشیر او را پس داد، او پس از آن چند قدم برداشت، شمشیر خود را تسلیم پیامبر نمود و پوزش طلبید و گفت: شما که رهبر این فوج اصلاحی هستید به این سلاح (شمشیر) سزاوارترید.

تبدیل قبله از بیت المقدس به سوی مسجدالحرام

هنوز چند ماه از هجرت پیامبر (ص) به مدینه نگذشته بود، که زمزمه مخالفت از ناحیه یهود بلند شد. درست در هفدهمین ماه هجرت دستور مؤکد آمد که «قبله» مسلمانان از این به بعد کعبه است و در اوقات نماز باید متوجه مسجدالحرام گردند. پیامبر اکرم (ص) سیزده سال تمام در مکه به سوی بیت المقدس نماز می خواند و پس از مهاجرت به مدینه دستور الهی این بود که به وضع سابق از نظر قبله ادامه دهد و قبله ای که یهودیان به آن نماز می گذارند، مسلمانان نیز به آن طرف نماز بگذارند و این خود یک نوع همکاری و نزدیک کردن دو آیین قدیم و جدید بود ولی رشد و ترقی مسلمانان باعث شد که خوف و ترس، محافل یهود را فراگیرد زیرا ترقیات روز افزون آنها نشان می داد، که آیین اسلام سراسر شبه جزیره را در اندک مدتی خواهد گرفت و قدرت و آیین یهود را از بین خواهند برد از این نظر شروع به کارشکنی کردند.

و از راههای گوناگونی مسلمانان و رهبر عالیقدر آنها را آزار می دادند از آن جمله مسئله نماز گزاردن به طرف بیت المقدس را پیش کشیدند و گفتند: محمد (ص) مدعی است که دارای آیین مستقلی است و آیین و شریعت او ناسخ (از بین برنده) آیینهای گذشته می باشد در صورتی که او هنوز قبله مستقلی ندارد و به قبله یهود نماز می گذارد.

شنیدن این خبر برای پیامبر گران آمد نیمه شبها از خانه بیرون می آمد به آسمان نگاه می کرد، در انتظار نزول وحی بود، که دستوری در این باره نازل گردد، چنانکه آیه زیر این مطلب را حکایت می کند.

«قد نری تقلب وجهک فی السماء فلنولينک قبلة ترضاها

«بقره آیه ۱۴۴.

نگاههای معنی‌دار تو را به آسمان می‌بینم ترا به سوی قبله‌ای که رضایت تو را جلب می‌کند می‌گردانیم.

از آیات قرآن استفاده می‌شود، که تبدیل قبله علاوه بر اعتراض یهود، جهت دیگری نیز داشته است و آن این که مسئله جنبه امتحانی داشت و مقصود این بود که مؤمن واقعی و حقیقی از مدعیان ایمان که در ادعای خود کاذب بودند تمیز داده شود و پیامبر (ص) این افراد را خوب بشناسد.

زیرا پیروی از فرمان دوم که در حالت نماز، متوجه مسجد الحرام کردند نشان‌دهنده ایمان و اخلاص به آیین جدید بود و سرپیچی و توقف علامت دودلی و نفاق است. البته از تاریخ اسلام و مطالعه اوضاع شبه جزیره علل دیگری نیز به دست می‌آید.

اولاً: کعبه به دست قهرمان توحید حضرت ابراهیم (ع) ساخته شده بود مورد تعظیم جامعه عرب بود، قبله قرار دادن چنین نقطه‌ای موجبات رضایت عموم اعراب را فراهم می‌ساخت و آنها را برای پذیرفتن آیین اسلام و دین توحید راغب می‌نمود و هیچ هدفی بالاتر از آن نبود که مشرکان سرسخت و لجوج و بازمانده از قافله تمدن ایمان آورند و به وسیله آنها آیین اسلام در سرتاسر نقاط جهان منتشر گردد.

ثانیاً فاصله‌گیری از یهود آن روز که هیچ امیدی به ایمان آوردن آنها نبود لازم به نظر می‌رسید، زیرا آنان هر ساعت کارشکنی می‌کردند و با پیش کشیدن سؤالات پیچیده وقت پیامبر را گرفته و به گمان خود ابراز اطلاع و دانش می‌کردند و تبدیل قبسیله یکی از مظاهر فاصله‌گیری و دوری از یهود، بالاخره اسلامی که از هر نظر برتری دارد باید به طوری جلوه کند که نقاط تکامل و برتری آن روشن و بارز باشد.

با در نظر گرفتن این جهات در حالی که پیامبر (ص) دو رکعت از نماز ظهر خوانده بود جبریل فرود آمد و پیامبر (ص) را که به سوی مسجد الحرام متوجه گردد.

و در برخی از روایات چنین آمده است: دست پیامبر را گرفته متوجه مسجد الحرام نمود زنان و مردانی که در مسجد بودند از او

پیروی کرده و از آن روز کعبه، قبله مستقل مسلمانان اعلام گردید.

داستانی از نهج البلاغه - خطبه قاصعه

و من با پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بودم زمانی که گروهی از بزرگان قریش نزد او آمدند و گفتند: تو امر بزرگی (نبوت و پیغمبری) ادعا می کنی که پدران تو و نه کسی از خاندان تو آن را ادعا نکرده است و ما از تو کاری درخواست می نمایم که اگر آن را برای ما به جا آوری و به ما بنمایی می دانیم پیامبر و فرستاده از جانب خدا هستی و اگر به جانیاوری می دانیم جادوگر و دروغگو هستی.

پیامبر (ص) فرمود: چه می خواهید؟

گفتند: این درخت را برای ما بخوان تا ریشه هایش از زمین کنده شده، آمده و جلوی رویت بیاستد.

پیغمبر (ص) فرمود: خداوند بر همه چیز توانایی دارد، اگر این خواهش شما را بر آورد، آیا ایمان می آورید و به حق گواهی می دهید. گفتند: آری.

فرمود: من به شما نشان می دهم آنچه را می طلبید و می دانم که به خیر و نیکویی (اسلام) ایمان نمی آورید، بین من و شما کسی هست که به کفرش باقی مانده در جنگ کشته می گردد و در چاه انداخته می شود (مراد چاهی است که آن را بدر می نامیدند که بین مکه و مدینه واقع شده، و به مدینه نزدیکتر است). از جمله کسانی که در جنگ بدر، بعد از کشته شدن در آن چاه افکنده شدند، عتبه، شیبه، دو پسر ربیع، امیه ابن عبد شمس، ابوجهل و ولید بن مغیره بودند.

پس از آن پیغمبر (ص) فرمود: ای درخت اگر تو به خدا و روز رستاخیز ایمان داری و می دانی من پیغمبر خدا هستم، با ریشه های خود کنده شو و به فرمان خدا جلوی من بایست. سوگند به خدایی که آن حضرت ره به حق برانگیخت، درخت با ریشه هایش کنده شد و آمد در حالی که صدایی سخت داشت و صدایی مانند صدای بالهای مرغان، تا بین دودست پیامبر (ص) مانند مرغ پر و بال زنان ایستاد، شاخه بلند

خود را بر سر رسول (ص) و بعضی از شاخه‌هایش را بر دوش من افکند.
من در طرف راست آن حضرت (ص) بودم، پس چون آن گروه آن را
دیدند از روی سرافرازی و گردنکشی گفتند بفرما تا پس، درخت را با
آن درخواست فرمان داد، آنگاه نیمه آن به سوی آن حضرت رو آورد که
به شگفت‌ترین روی آوردن و سخت‌ترین صدا کردن می‌ماند (از اول
باشتاب‌تر فرمان آن بزرگوار را اجابت اجابت نمود) و نزدیک بود
به رسول خدا (ص) قرار گرفت، پس از روی ناسپاسی و ستیزگی
گفتند: امر کن این نیمه باز گردد و به نیمه خود بپیوندد همچنان که
از اول بود، پس پیغمبر (ص) امر فرمود درخت باز گشت. من گفتم:
سزاوار پرستش جز خدا نیست. ای رسول خدا من نخستین کسی هستم
که ایمان به تو آوردم و اقرار کردم به این که درخت به فرمان و خواست
خدا، امر تو را به جا آورد و آنچه را که کرد برای اعتراف پیغمبری تو و
احترام فرمانت بود.

پس همه آن گروه (کفار و مشرکین قریش) گفتند: جادوگر
بسیار دروغ‌گویی است، شگفت جادویی که در آن چابک است و به
پیامبر (ص) گفتند: آیا تو را در کارت تدصیق می‌نماید غیر از مانند
این شخص؟ که قصدشان من بودم و من (علی) از آن گروهی هستم که
در راه خدا، آنان را از توبیخ سرزنش کننده‌ای باز نمی‌دارد. چهره آنها،
چهره راستگویان و سخنانشان سخن نیکوکاران است، شب را آباد کننده
و روز را نشانه و راهنما هستند، به ریسمان قرآن خود را می‌آویزند،
راه‌های خدا و روش‌های پیامبرش را زنده می‌کنند، گردنکشی و
نادرستی و تبه‌کاری نمی‌کنند، دل‌هایشان را در بهشت و بدن‌هایشان
مشغول کار است.

داستان زن فداکار

هند همسر عمرو بن جموح وی دختر عمرو بن حزام، همسر عبدالله انصاری است. هند، به احد آمد و شهیدان و عزیزان خود را از روی خاک برداشت و بر روی شتر انداخت و رهسپار مدینه گردید. در مدینه انتشار یافته بود که پیامبر (ص) در صحنه جنگ کشته شده است. زنان برای یافتن خبر صحیح، از حال پیامبر، رهسپار «احد» بودند و در نیمه راه با همسران رسول خدا ملاقات کرد، آنان از وی حال رسول خدا را سؤال نمودند، این زن در حالی که اجساد شوهرش و برادر و فرزند خود را بر شتری بسته و به مدینه می‌برد مثل این که کوچکترین مصیبت متوجه وی نگردیده بود، با قیافه باز به آنان گفت:

خبر خوشی دارم و آن این که پیامبر (ص) زنده و سالم است، در برابر این نعمت بزرگ تمام مصائب، کوچک و ناچیز است.

خبر دیگر این که: خداوند کافران را در حالی که مملو از خشم و غضب بودند گردانید. سپس از وی پرسیدند که این جنازه‌ها از کیست؟

گفت: مربوط به من است. یکی شوهرم، دیگری فرزندم، سومی برادرم، می‌برم در مدینه به خاک بسپارم.

بار دیگر در این صحنه از تاریخ اسلام یکی از عالیتین اثر ایمان که همان ناچیز شمردن مصائب و هضم تمام شدائد و آلام در راه هدف مقدس است، تجلی می‌کند. مکتب مادیت هرگز نتوانسته است چنین زنان و مردان فداکاری تربیت کند. این افراد برای هدف می‌جنگند، نه برای زندگی مادی و نیل به مقام. این داستان، شگفت‌انگیز است و هرگز با مقیاس‌های مادی و قواعدی که مادیت برای تحلیل مسائل تاریخی طراحی نموده است، تطبیق نمی‌کند. فقط مردان الهی و کسانی که به‌تأثیر عالم بالا اعتقاد دارند و مسائل اعجاز و کرامت را حل کرده‌اند می‌توانند داستان را تحلیل نموده و از هر نظر صحیح بدانند.

اینک ادامه داستان: هند، مهار شتر را در دست داشت، به سوی مدینه

می‌کشید. اما شتر به زحمت راه می‌رفت. زنی از زنان رسول خدا (ص) گفت: لابد بارشتر سنگین است، هند در پاسخ گفت: این شتر بسیار نیرومند است و می‌تواند بار شتر را بردارد و حتما علت دیگری دارد. زیرا هر موقع روی شتر را به طرف احد بر می‌گردانم، این حیوان به آسانی می‌رود ولی هر موقع آن را به سمت مدینه می‌نمایم به زحمت کشیده می‌شود و یا زانوبه زمین می‌زند. هند تصمیم گرفت که به احد برگردد و پیامبر را از جریان آگاه سازد. او با همان شتر و اجساد به «احد» آمد و وضع راه رفتن شتر را به پیامبر (ص) گفت:

پیامبر فرمود: هنگام که شترت به سوی میدان رفت از خدا چه خواست؟ وی عرض کردم شوهرم رو به درگاه خدا کرد و گفت: خداوندا، مرا به خانه‌ام باز نگردان. پیامبر فرمود: علت این امتناع روشن‌گردید دعای شوهرت مستجاب شده، خداوند نمی‌خواهد این جنازه به سوی خانه «عمرو» برگردد. بر تو لازم است که هر سه جنازه را در این سرزمین «احد» به خاک بسپاری و بدان که این سه نفر در سرای دیگر پیش هم خواهند بود. هند در حالی که اشک از گوشه چشمانش می‌ریخت از پیامبر درخواست کرد، که از خداوند بخواهند که او نیز در سرای آخرت پیش آنها باشد.

افسران رشید و از جان گذشته، قهرمانان نیرومند و قوی پنجه در ارتش اسلام کم و بیش وجود داشت. ولی دلاوریهای «حمزه بن عبدالمطلب» ثبت و در حقیقت سطور طلایی تاریخ نبردهای اسلام را تشکیل می‌دهد.

حمزه عموی پیامبر اسلام از شجاعان عرب و از افسران بنام اسلام بود، او بود که با کمال اصرار میل داشت که ارتش در بیرون «مدینه» باقریش به نبرد پردازد، او بود که با قدرت هر چه تمامتر پیامبر را در لحظات حساس در مکه از شر بت پرستان حفظ نمود و در انجمن بزرگ قریش به جبران توهین و اذیتی که «ابوجهل» درباره پیامبر انجام داده بود، سر او را شکست و کسی را قدرت مقاومت در برابر او نبود. وی همان افسر ارشد و جانبازی بود که در جنگ «بدر» قهرمان رشید قریش «شیه» را از پای درآورد، گروهی را مجروح و عده‌ای را به دیار نیستی فرستاد. هدفی جز دفاع از حریم حق و فضیلت و برقراری آزادی در زندگی انسانها نداشت.

هند، همسر ابوسفیان دختر عتبه کینه حمزه را به دل داشت، تصمیم داشت که به هر قیمتی که باشد، انتقام پدر را از مسلمانان بگیرد.

وحشی، قهرمان حبشی که غلام جبیر مطعم بود و عموی جبیر نیز که در جنگ بدر کشته شده بود از طرف هند ماء مور بود که با بکار بردن حيله و مکر به آرمان دختر عتبه سر و صورت بدهد.

وی به وحشی پیشنهاد کرد که یکی از سه نفر (پیامبر، علی، حمزه) را برای گرفتن انتقام خون پدر از پای درآورد. قهرمان حبشی در پاسخ گفت: من هرگز دسترسی به محمد نمی‌توانم پیدا کنم زیرا یاران او از همه کس به او نزدیکترند، علی در میدان نبرد فوق العاده بیدار است.

ولی خشم و غضب حمزه در جنگ به قدری زیاد است که در موقع

نبرد متوجه اطراف خود نمی‌شود شاید بتوانم او را از طریق حيله و اغفال از پای درآورم. هند به همین مقدار راضی شد و قول داد که اگر در این راه موفق شود، او را آزاد کند گروهی معتقدند که این قرارداد جبیر، با غلام خود (وحشی) بست. زیرا عموی وی در «بدر» کشته شده بود. غلام (وحشی) می‌گوید: روز احد من به دنبال حمزه بودم و به سان شیر غران به قلب سپاه حمله می‌برد و به هر کس می‌رسید او را بی‌جان می‌ساخت. من خود را پشت درختها و سنگها پنهان کردم به طوری که او مرا نمی‌دید، او مشغول نبرد بود که من از کمین در آمدم، چون یک فرد حبشی بودم حربه خود را مانند آنها می‌انداختم و کمتر خطا می‌کرد. از فاصله معینی «زوبین» خود را پس از حرکت مخصوصی به سوی او افکندم، حربه بر پشتش نشست و از میان دو پای او درآمد. او خواست به سوی من حمله کند ولی شدت درد او را از مقصد باز داشت و به همان حالت ماند تا روح از بدنش جدا شد. سپس با کمال احتیاط به سوی او رفتم حربه خود را درآورده و به لشکرگاه قریش برگشتم و به انتظار آزادی نشستم. پس از جنگ احد من مدت‌ها در مکه می‌زیستم تا آن که مسلمانان مکه را فتح کردند، من به سوی طائف فرار کردم. چیزی نگذشت تا آن که شعاع قدرت اسلام تا حدود طائف کشیده شد. ولی شنیدم که هر کس ولو هر اندازه مجرم باشد اگر به آیین توحید ایمان آورد پیامبر (ص) از تقصیر او می‌گذرد. من در حالی که شهادتین را بر زبان جاری می‌ساختم خود را در خدمت پیامبر رساندم، دیده پیامبر بر من افتاد فرمود: تو همان وحشی هستی؟ عرض کردم: بلی، فرمود: چگونه حمزه را کشتی؟ من عین همین جریان را نقل کردم، رسول خدا (ص) متاثر شد و فرمود: «تا زنده‌ای تو را نبینم» زیرا مصیبت جانگداز عمویم به دست تو انجام گرفته ((۱)) است.

این همان روح بزرگ نبوت وسعه صدری است که خداوند به رهبر عالی‌قدر اسلام مرحمت فرموده است. با این که با دهها عنوان می‌توانست قاتل عمو را اعدام کند، مع الوصف او را آزاد نمود.

بانوی فداکار نسیبه

جای گفتگو نیست که جهاد برای زنان در اسلام نیست. حتی نماینده زنان مدینه حضور پیامبر اکرم (ص) شرفیاب گردید و درباره این محرومیت با رسول خدا سخن گفت و اعتراض کرد که ما تمام کارهای شوهران را از نظر زندگی تاءمین می‌نماییم و آنان با خاطر آرام در جهاد شرکت می‌نمایند. ولی ما جامعه زنان از این فیض بزرگ محرومیم. حضرت به وسیله او به جامعه زنان مدینه پیغام داد و فرمود: اگر روی یک سلسله علل فطری و اجتماعی از این فیض محروم شده‌اید ولی شما می‌توانید با قیام به وظایف شوهرداری فیض جهاد را ترک کنید.

و این جمله تاریخی را فرمودند:

«و ان حسن التبعل يعدل ذلک کله»

یعنی قیام به وظایف شوهرداری به وجه صحیح با جهاد «فی سبیل الله» برابری می‌کند.

ولی گاهی برخی از بانوان تجربه دیده، برای کمک به مجاهدان که بیشتر فرزندان و برادران و خویشاوندان آنها بودند، همراه مجاهدان از مدینه بیرون می‌آمدند و آنها با سیراب کردن تشنگان، شستن لباسهای سربازان و پانسمان کردن زخم مجروحان به پیروزی مسلمانان کمک می‌کردند.

ام عامر که نام وی نسیبه است می‌گوید: من برای رسانیدن آب به سربازان اسلام در احد شرکت کردم تا آنجا که دیدم نسیم فتح پیروزی مسلمانان وزید. لیکن چیزی نگذشت که یک مرتبه ورق برگشت. مسلمانان شکست خورده و پا به فرار گذاردند. من دیدم جان پیامبر در معرض خطر قرار گرفت، وظیفه دیدم به قیمت جانم هم تمام شود، از پیامبر اسلام دفاع کنم. مشک آب را به زمین گذاردم با

شمشیری که به دست آورده بودم از حملات دشمن می‌کاستم، گاهی تیراندازی می‌کردم، در این لحظه جای زخمی را که در شانه‌اش بود، نشان داده و می‌گوید: در آنوقت که مسلمانان پشت به دشمن کرده و فرار می‌کردند چشم پیامبر به یک نفر افتاد که در حال فرار بود، فرمود: اکنون که فرار می‌کنی سپر خود را به زمین بیانداز. او سپر خود را انداخت و من آن سپر را برداشتم و مورد استفاده قرار دادم. ناگاه متوجه شدم که مردی بنام ابن قمیئه فریاد می‌کشد و می‌گوید: محمد کجاست؟ او پیامبر را شناخت و با شمشیر برهنه به سوی رسول خدا (ص) حمله آورد. من و مصعب او را از حرکت به سوی مقصد باز داشتیم، او برای عقب زدن من ضربتی بر شانه‌ام زد. با این که من چند ضربه بر او زدم ولی ضربه او در من تأثیر کرد و اثر این ضربه تا یک سال باقی بود. و ضربات من بر اثر داشتن دو زره در تن، در او تأثیر ننمود. ضربه‌ای که متوجه شانه من شد بسیار کاری بود. پیامبر (ص) متوجه شانه من گردید که خون از آن فوران می‌کند. فوراً یکی از پسرانم را صدا زد و فرمود: زخم مادرت را ببند. وی زخم مرا بست و من دو مرتبه مشغول دفاع شدم. در این بین متوجه شدم که یکی از پسرانم زخم برداشته است فوراً پارچه‌هایی را که برای بستن زخم مجروحان با خود آورده بودم درآورده و زخم پسر را بستم. ولی برای اینکه هر لحظه وجود پیامبر در آستانه خطر بود، رو به فرزندم کردم و گفتم: فرزندم برخیز و مشغول کارزار باش. رسول اکرم از شهادت و رشادت این زن فداکار سخت در شگفت بود وقتی که چشمش به ضارب پسر وی افتاد، فوراً او را به نسیبه معرفی کرد و گفت ضارب فرزندت همین مرد است.

مادر دلسوخته پروانه‌وار دور شمع وجود پیامبر می‌گشت، مثل شیر نر به آن مرد حمله برد و شمشیری به ساق او نواخت که او را نقش زمین ساخت. این بار تعجب پیامبر از شهادت این زن زیادتر شد و از شدت تعجب خندید، به طوری که دندانهای عقب او آشکار گردید و فرمود: قصاص فرزند خود را گرفتی. فردای آن روز که حضرت ستون لشکر رابه سوی حمراء الاسد حرکت داد نسیبه خواست که همراه لشکر حرکت کند ولی زخمهای سنگینی که بر او وارد شده بود، اجازه

حرکت به او نداد. لحظه‌ای که پیامبر (ص) از حمراءالاسد بازگشت شخصی رابه خانه نسبیه فرستاد تا وضع مزاجی او را به گوش پیامبر گزارش دهد. پیامبر از سلامت وضع وی آگاه گردید و خوشحال شد. این زن در برابر آن همه فداکاری از پیامبر خواست دعا کند خدا او را در بهشت ملازم حضرتش قرار دهد. پیامبر در حق وی دعا کرد: خدایا اینها را در بهشت همنشین من قرار ده.

ابودجانه

ابودجانه افسر فداکار اسلام، پس از امیر مؤمنان (ع) دومین افسری است که از حریم پیامبر اکرم (ص) دفاع نمود. به طوری که خود را سپر پیامبر قرار داده تیرها بر بدن او می‌نشست و از این طریق وجود پیامبر را از این که هدف تیر قرار گیرد حراست می‌نمود. مرحوم سپهر، در ناسخ التواریخ جمله‌ای درباره ابودجانه دارد. او می‌نویسد: هنگامی که پیامبر (ص) و علی (ع) در محاصره مشرکان قرار گرفتند چشم پیامبر به ابودجانه افتاد و فرمود: ابودجانه، من بیعت خود را از تو برداشتم اما علی (ع) از من و من از او هستم. ابودجانه زار زار گریسته و گفت: به کجاروم، به سوی همسرم روم که خواهد مرد، به خانه روم که خراب خواهد شد، به سوی ثروت و مال خود بروم که نابود خواهد شد، به ثروت و مال خودم بروم که نابود خواهد شد، به سوی اجل گریزم که خواهد رسید. وقتی چشم پیامبر (ص) به قطرات اشکی که از دیدگان ابودجانه می‌ریخت افتاد اجازه ادامه مبارزه را به او داد. ابودجانه و علی (ع) وجود پیامبر را از حملات سرسختانه قریش حفظ کردند. در کتابهای تاریخ به نام افراد دیگری از قبیل: (عاصم بن ثابت، سهل حنیف، طلحه بن عبیدالله و...) به چشم می‌خورد تا جایی که برخی تعداد ثابت قدمان را به ۳۶ نفر رسانیده‌اند. ولی آنچه از نظر تاریخ، قطعی است، همان پایداری امیر مؤمنان، حمزه، ابودجانه و بانویی به نام (ام عامر) است و حضور غیر این چهار نفر از اصل مشکوک است.

سعد ربیع، از یاران باوفای پیامبر (ص) بود، کانونی لبریز از ایمان و اخلاص داشت. موقعی که با دوازده زخم از جنگ احد بر روی زمین افتاده بود، مردی از کنار وی گذشت و به او گفت: می‌گویند محمد (ص) کشته شده است. سعد به وی گفت: اگر محمد (ص) کشته شده ولی خدای محمد زنده است و ما در راه نشر آئین خدا جهاد می‌کنیم و از حریم توحید دفاع می‌نماییم. هنگامی که نائره جنگ خاموش گردید، پیامبر به یاد سعد ربیع افتاد و گفت: چه کسی می‌تواند خبری از سعد بیاورد؟ زید بن ثابت داوطلب شد، که مرگ و حیات سعد و خبر صحیحی برای پیامبر بیاورد. او سعد را در میان کشتگان یافت. گفت: پیامبر مرا مأمور کرده از حال شما تحقیق کنم و خبر صحیحی از شما به او ببرم. سعد گفت: سلام مرا به پیامبر برسان و بگو: چند لحظه بیشتر از زندگی سعد باقی نمانده است و خداوند به تو ای پیامبر خدا، بهترین پاداش که سزاوار یک پیامبر است را بدهد و نیز افزود و گفت: به انصار و یاران پیامبر سلام برسان و بگو، هرگاه به پیامبر آسیبی برسد و شما زنده باشید، هرگز در پیشگاه خداوند معذور نخواهید بود. هنوز فرستاده پیامبر از کنار سعد دور نشده بود که روحش به سوی جهان دیگر پرواز نمود.

علاقه انسان به خود و اصطلاح دانشمندان «حب الذات» آنچنان اصیل و قدرتمند و ریشه دار است که هیچگاه انسان خود را فراموش نمی‌کند و همه چیز خود را در راه آن فدا می‌نماید ولی قدرت ایمان و عشق به هدف و علاقه به معنویات از آن شگفت‌انگیزتر است. زیرا به تصریح متون تاریخ این افسر با شهامت در سخت‌ترین لحظه‌ها که فاصله چندانی با مرگ نداشت، خود را فراموش کرده و به یاد وجود نازنین پیامبر (ص) که حفظ او را عالیترین تجلی برای بقای هدف خود می‌دانست، افتاده بود و تنها پیامی که به وسیله (زید بن ثابت)

فرستاده‌های این بود که: یاران لحظه‌ای از حفظ و حراست پیامبر
غفلت‌نکنند.

پشیمانی بعد از خیانت

یهودان بنی قریظه پس از محاصره شدن توسط پیامبر از اودرخواست کردند که ابولبابه را بفرستد تا با او به مشورت پردازند. ابولبابه سابقا با بنی قریظه پیمان دوستی داشت هنگامی که وی وراد دژشد زنان و مردان یهود، گرد وی جمع شده گریه و شیون آغاز کردند وگفتند: آیا صلاح است که ما بدون قید و شرط تسلیم شویم. ابولبابه گفت: بلی، ولی با دست اشاره به گلو کرد یعنی اگر تسلیم گردید کشته خواهید شد.

ابولبابه می دانست که پیامبر اکرم (ص) با موجودیت این دسته که خطرناکترین جمعیت برای آیین توحید موافقت نخواهند کرد. ولی ابولبابه از این که به مصالح عالیه اسلام و مسلمانان خیانت ورزیده و اسرار آنان را فاش ساخت پشیمان شد و با بدنی لرزان و چهره‌ای پریده از دژ بیرون آمد و یکسره به مسجد رفت و خود را یکی از ستونهای مسجد بست و با خدا پیمان بست که اگر خداوند از تقصیر وی نگذرد، تا پایان عمر به همین حالت به سر برد. مفسران می گویند: این آیه درباره خیانت ابولبابه نازل گردید:

«یا ایهاالذین آمنوا لا تخونوا الله و الرسول و تخونوا اماناتکم و انتم تعلمون.»

سوره انفال آیه ۲۷.

(ای افراد باایمان هرگز از روی علم به خدا، رسول وی و امانتهایی که دراختیار شما قرار گرفته است خیانت نکنید، در حالی که خودتان هم می دانید که خیانت خوب نیست.)

خببر ابولبابه به پیامبر اکرم (ص) رسید، فرمود: اگر قبل از این عمل پیش من می آمد، من از خداوند برای او طلب آمرزش می کردم و خداوند او رامی بخشید ولی اکنون باید بماند تا مغفرت خدا شامل حال او گردد، همسر وی در اوقات نماز می آمد گره های طنابی را که با آن

خود را به ستون بسته بود باز می‌کرد و پس از انجام فریضه بار دیگر او را به ستون مسجد می‌بست. شش روز گذشت، سحرگاهان که پیامبر مهمان ام سلمه بود، پیک وحی فرود آمده آیه زیر را که حاکی از آمرزش ابولبابه است، آورد: «گروهی دیگر از آنها به گناهان خود اعتراف کرده عمل نیک و بد را به هم آمیخته‌اند، شاید خداوند توبه آنها را بپذیرد، خداوند آمرزنده و رحیم است.» (توبه ۱۰۲)

دیدگان ام سلمه بر چهره نورانی پیامبر در حالی که خنده‌ای بر لب داشت افتاد. پیامبر (ص) به ام سلمه فرمود: خداوند از تقصیر ابولبابه گذشت، برخیز و بشارت بده. هنگامی که همسر پیامبر بشارت آمرزش ابولبابه را به مردم داد، مرد ریختند که بندها را باز کنند، ولی ابولبابه گفت: باید پیامبر اکرم (ص) این قید و بندها را باز نماید، پیامبر برای اقامه نماز صبح وارد مسجد گردید و با دستهای مبارک خود بندها را باز کرد.

سرگذشت ابولبابه درس آموزنده‌ای است، لغزش او روی احساسات نابجای بود، گریه مردان و زنان خائن، قدرت خودداری را از او صلب کرد، راز مسلمانان را فاش ساخت، ولی قدرت ایمان و ترس از خدا بالاتر از آن بود تا آنجا که او را وادار کرد خیانت خود را آنچنان جبران کند، که بار دیگر جرات خیانت در خاطره او خطور نکند.

درباره فتح خیبر مورخان و سیره نویسان اسلام مطالب زیادی نوشته‌اند، در این جا می‌آوریم. سپس به تجزیه و تحلیل آن می‌پردازیم. متون و صفحات تاریخ اسلام در این غزوه نشان می‌دهد که اگر جانبازی و دلاوری خارق‌العاده امیرمؤمنان نبود، دژهای خطرناک خیبر گشوده نمی‌شد. اگر چه برخی از نویسندگان دچار تحریف حقایق شده‌اند و افسانه‌ای را در ردیف حقایق جلوه داده‌اند ولی عده قابل ملاحظه‌ای از نویسندگان محقق شیعه و اهل تسنن سهم علی (ع) را در این مبارزه ادانموده‌اند اینک متن این واقعه تاریخی به طور فشرده از کتب تاریخی نقل می‌شود:

هنگامی که امیرمؤمنان (ع) از ناحیه پیامبر ماءموریت یافت دژهای «وطیح» و «سالام» را بگشاید. (دژهایی که دو فرمانده قبلی موفق به گشودن آنها نشده بودند و با فرار کردن ضربه جبران ناپذیری برحیثیت ارتش اسلام زده بودند) زره محکی را بر تن کرد و شمشیرمخصوص خود «ذوالفقار» را حمایل نموده و «هروله» کنان وبا شهامت خاصی که شایسته قهرمانان ویژه میدانهای جنگ است به سوی دژ حرکت کرد و پرچم اسلام را که پیامبر (ص) به دست او داده بود، در نزدیکی خیبر بر زمین نصب نمود در این لحظه در خیبر بازگردید، و دلاوران یهود از در بیرون ریختند، نخست برادر مرحب، جلوآمد هیبت و نعره او چنان مهیب بود که سربازانی که پشت سر علی (ع) بودند، بی اختیار عقب رفتند ولی علی (ع) مانند کوه پای بر جا ماند، لحظه‌ای نگذشت که جسد مجروح حارث بر روی خاک افتاده و جان سپرد. مرگ برادر، مرحب را سخت غمگین و متاثر ساخت. او برای گرفتن انتقام برادر در حالی که غرق سلاح بود و زره یمانی بر تن و کلاهی که از سنگ مخصوص تراشیده شده بود بر سر داشت در حالی که کلاه خود را روی آن قرار داده بود، جلو آمد و به رسم قهرمانان عرب

اشعار زیر را به عنوان رجز می خواند:

«قد علمت خیبر انی مرحب

ی السلاح بطل مجرب»

یعنی در و دیوار خیبر گواهی می دهد که من مرحبم، قهرمان کارآموده و مجهز با سلاح جنگی هستم.

«ان غلب الدهر فانی اغلب

و القرن عندی بالدماء مخضب»

یعنی: اگر روزگار پیروز است، من نیز پیروزم، قهرمانانی که در صحنه های جنگ با من روبرو می شوند، با خون خویشان رنگین می گردند.

علی (ع) نیز رجزی در برابر او سرود و شخصیت نظامی و نیروی بازوان خود را به رخ دشمن کشید و چنین گفت:

«انا الذی سمتنی امی حیدره

ضرعام آجام و لیث قسوره»

یعنی: من همان کسی هستم که مادرم من را حیدر (شیر) خواند، مرد دلاور و شیربیشه ها هستم.

«عبل الذارعین غلیظ القصره

کلیث غابات کریه المنظره»

یعنی: بازوان قوی و گردن نیرومند دارم، در میدان نبرد مانند شیربیشه ها صاحب منظری مهیب هستم.

رجزهای دو قهرمان پایان یافت. صدای ضربات شمشیر و نیزه های دو قهرمان اسلام و یهود وحشت عجیبی در دل ناظران به وجود آورد. ناگهان شمشیر برنده و کوبنده قهرمان اسلام، بر فرق مرحب فرود آمد، سپر، کلاه سنگی و سر را تا دندان دو نیم ساخت. این ضربات آنچنان سهمگین بود که برخی از دلاوران یهود که پشت سر مرحب ایستاده بودند پا به فرار گذارده به دژ پناهنده شدند و عده ای که فرار نکردند با علی (ع) تن به تن جنگیده و کشته شدند. علی (ع) یهودیان فراری را تادر حصار تعقیب نمود، در این کشمکش یک نفر از

جنگجویان یهود باشمشیر بر سپر علی (ع) زد، سپر از دست وی افتاد، علی (ع) فوراً متوجه در دژ گردید و آن را از جای خود کند و تا پایان کارزار بحای سپر به کار برد پس از آنکه آن را بر روی زمین افکند هشت نفر از نیرومندترین سربازان اسلام از آن جمله ابورافع سعی کردند که آن را از این رو به آن رو کنند، نتوانستند در نتیجه قلعه‌ای که مسلمانان ده روز پشت آن معطل شده بودند در مدت کوتاهی گشوده شد.

یعقوبی در تاریخ خود می‌نویسد: در حصار از سنگ و طول آن چهار ذرع و پهنای آن دو ذرع بود، شیخ مفید (ره) در ارشاد به سند خاصی از امیرمؤمنان سرگذشت‌کننده در خیبر را چنین تعریف می‌کند: من در خیبر را کنده به جای سپر به کار بردم و سپس در پایان نبرد آن را مانند پل بر روی خندق که یهودیان کنده بودند، قرار دادم سپس آن را میان خندق پرتاب کردم مردی پرسید آیا سنگینی آن را احساس نمودی؟ فرمود: به همان اندازه سنگینی که از سپر خود احساس می‌کردم.

نویسندگان سیره، مطالب شگفت‌انگیزی درباره قلعه‌های خیبر و خصوصیات آن و رشادتهای علی (ع) که در فتح این دژ انجام داده، نوشته‌اند و این حوادث هرگز با قدرتهای معمولی بشری وفق نمی‌دهد ولی خود امیر مؤمنان در این باره توضیح داده و شک و تردید را از بین برده است، زیرا آن حضرت در پاسخ شخصی چنین فرمود: «ما قلعتها بقوة بشرية و لكن قلعتها بقوة الهية و نفس بلقاء ربها مطمئنة رضية» یعنی: من هرگز آن در را با نیروی بشری از جای نکندم، بلکه در پرتوی نیروی خدادای و با ایمانی راسخ به روز بازپسین این کار را انجام دادم.

صلح حدیبیه

«سهیل بن عمرو» با دستورات مخصوصی از جانب قریش ماء مور شد که قائله را تحت یک قرارداد خاصی که بعداً می خوانیم خاتمه دهد، چشم پیامبر که به سهیل افتاد، فرمود «سهیل» آمده قرارداد صلحی میان و قریش ببندد. سهیل آمد و نشست و از هر دری سخن گفت و مانسند یک دیپلمات ورزیده عواطف پیامبر (ص) را برای انجام چنین مطلب تحریک کرد.

او چنین گفت: ای ابوالقاسم، مکه حرم و محل عزت ما است، جهان عرب می داند، تو با ما جنگ کرده ای، اگر تو با همین حالت که با زور و قدرت توأم است وارد مکه شوی، ضعف و بیچارگی ما را در تمام جهان آشکار می سازی، فردا تمام قبایل عرب به فکر تسخیر سرزمین مامی افتند، من تو را به خویشاوندی که با ما داری، سوگند می دهم و احترامی را که مکه دارد و زادگاه تو است یادآور می شوم...

وقتی سخن «سهیل» به اینجا رسید، پیامبر کلام او قطع کرد و فرمود: منظورتان چیست؟ «سهیل» گفت: نظر سران قریش این است که امسال از اینجا به مدینه باز گردید و فریضه عمره و حج را به سال آینده موکول کنید، مسلمانان می توانند سال آینده مانند تمام طوائف عرب در مراسم حج شرکت کنند ولی مشروط بر اینکه بیش از سه روز در مکه نمانند و سلاحی جز سلاح مسافر همراه نداشته باشند. مذاکرات سهیل با پیامبر سبب شد قرارداد کلی و وسیعی میان مسلمانان و قریش بسته شود او در شرایط و خصوصیات پیمان فوق سخت گیری می کرد و گاهی کار به جایی می رسید که نزدیک بود رشته مذاکرات صلح پاره شود ولی از آنجا که طرفین به صلح و مسالمت علاقمند بودند، دو مرتبه رشته سخت را به دست گرفته و در پیرامون آن سخن می گفتند.

مذاکرات هر دو نفر با تمام سخت گیری های سهیل به پایان رسید و

قرار شد مواد آن در دو نسخه تنظیم گردد و به امضاء طرفین برسد. بنا به نوشته عموم سیره نویسان، پیامبر (ص)، علی (ع) را خواست و دستور داد که پیام صلح را به شرح زیر بنویسد.

پیامبر به امیر مؤمنان فرمود بنویس:

بسم الله الرحمن الرحيم و علی نوشت. سهیل گفت من با یک این جمله آشنایی ندارم و «رحمان» و «رحیم» را نمی‌شناسم، بنویس باسمک الله‌م. یعنی به نام تو ای خداوند. پیامبر موافقت کرد به ترتیبی که سهیل می‌گوید نوشته شود و علی نیز نوشت. سپس پیامبر (ص) به علی دستور داد که بنویسد: « هذا ما صالح علیه محمد رسول الله»: یعنی این پیمانی است که محمد رسول خدا با سهیل نماینده قریش بست. سهیل گفت: ما رسالت و نبوت تو را به رسمیت نمی‌شناسیم و اگر معترف به رسالت و نبوت تو بودیم، هرگز از در جنگ با تو وارد نمی‌شدیم، باید خود و پدرت را بنویسی و این لقب را از متن پیمان برداری.

در این نقطه برخی از مسلمانان راضی نبودند که پیامبر تا این حد تسلیم‌خواسته «سهیل» شود. ولی پیامبر (ص) با در نظر گرفتن یک سلسله مصالح عالی که بعداً تشریح می‌شود، خواسته «سهیل» را پذیرفت و به علی (ع) دستور داد که لفظ «رسول الله» را پاک کند. در این لحظه علی (ع) با کمال ادب عرض کرد: مرا یارای چنین جسارتی نیست، که رسالت و نبوت را از پهلوی نام مبارک محو کنم. پیامبر از علی (ع) خواست که انگشت خود را روی آن بگذارد تا شخصاً آن را پاک کند و علی انگشت پیامبر را روی آن لفظ گذارد و پیامبر لقب «رسول الله» را پاک نمود.

گذشت و مسالمتی که رهبر عالی‌قدر اسلام در تنظیم این پیمان از خود نشان داد در تمام جهان بی‌سابقه است زیرا او در گرو افکار مادی و احساسات نفسانی نبود و می‌دانست که واقعیات و حقایق با نوشتن و پاک کردن عوض نمی‌شود از این جهت برای حفظ پایه‌های صلح در برابر تمام سختگیری‌های طرف دیگر از در مسالمت وارد شده و گفتار طرف را پذیرفت.

متن پیمان صلح حدیبیه بین پیامبر (ص) و سهیل نماینده قریش:
۱ - قریش و مسلمانان متعهد می‌شوند که مدت ده سال جنگ و تجاوز رابر ضد یکدیگر ترک کنند تا امنیت اجتماعی و صلح عمومی در نقاط عربستان مستقر گردد.

۲ - هر فردی از افراد قریش اگر بدون اذن بزرگتر خود از مکه فرار کند و اسلام آورد و به مسلمانان پیوندد، محمد با او را به سوی قریش بازگرداند، ولی اگر فردی از مسلمانان به سوی قریش بگریزد قریش موظف نیست او را تحویل مسلمانان بدهد.

۳ - مسلمانان و قریش می‌توانند با هر قبیله‌ای که خواستند پیمان برقرار کنند.

۴ - محمد و یاران او امسال از همین نقطه به مدینه باز می‌گردند ولی در سالهای آینده می‌توانند آزادانه، آهنگ مکه نموده و خانه خدا را زیارت کنند، ولی مشروط بر اینکه سه روز بیشتر در مکه توقف ننمایند و سلاحی جز سلاح مسافر، که همان شمشیر است همراه نداشته باشند.

۵ - مسلمانان مقیم مکه به موجب این پیمان می‌توانند آزادانه شعائر مذهبی خود را انجام دهند و قریش حق ندارد آنها را آزار دهد و یا مجبور کند که از آئین خود برگردند و یا آئین آنها را مسخره نماید.

۶ - امضاء کنندگان متعهد می‌شوند که اموال یکدیگر را محترم بشمارند، حيله و خدعه را ترک کرده و قلوب آنها نسبت به یکدیگر خالی از هرگونه کینه باشد.

۷ - مسلمانانی که از مدینه وارد مکه می‌شوند، مال و جان آنها محترم است.

و بعد از اتمام متن پیمان حدیبیه در دو نسخه تنظیم گردید و گروهی از شخصیت‌های قریش و اسلام پیمان را گواهی کرده یک نسخه به «سهیل» و نسخه دیگر به پیامبر اکرم (ص) تقدیم گردید.

و قبیله «خزاعه» در پرتو ماده سوم با مسلمانان هم پیمان شده و قبیله «بنی‌کنانه» که از دشمنان دیرینه «خزاعه» بودند، پیوستگی و وحدت خود را با «قریش» اعلام کردند. پیمان صلح حدیبیه میان پیامبر اسلام و سران شرک بسته شد و پس از ۱۹ روز توقف

در سرزمین «حدیبیه» مسلمانان به سوی مدینه و بت پرستان به سوی مکه بازگشتند و در سایه سرگذشت حدیبیه و در پرتو این آرامش پیامبر (ص) توانست با ملوک و سلاطین جهان مکاتبه نموده، دعوت و نبوت خود را سمع جهانیان برساند. ولی سران قریش نتوانستند بر مبنای پیمان حدیبیه عمل نمایند، نقض عهد می کردند و نهایتاً نتایج این صلح به نفع اسلام و مسلمانان شد.

سرزمین حبشه و نامه پیامبر اکرم به نجاشی

سرزمین حبشه در انتهای آفریقای شرقی قرار دارد، وسعت خاک آن ۱۸۰۰۰ کیلومتر مربع و پایتخت فعلی آن شهر «ادیس آبابا» است. شرقیان بیش از یک قرن قبل از اسلام با این سرزمین آشنا شده بودند. این آشنایی بر اثر حمله ارتش ایران در دوره هخامنشی انوشیروان آغاز گردید و با مهاجرت مسلمانان از مکه به حبشه تکمیل شد. روز که پیامبر اکرم (ص) تصمیم گرفت شش تن از ماءموران زبده دلاور خود را به عنوان سفیر ابلاغ نبوت جهانی، به نقاط دور بفرستد، «عمرو بن امیه» را ماءمور ساخت که با نامه‌ای رهسپار حبشه گردد، و پیام او را به «نجاشی» زمامدار دادگر آن سرزمین برساند. نامه زیرنخستین نامه‌ای نیست که پیامبر اسلام به زمامدار حبشه نوشته است، بلکه پیش از این نامه، نامه‌ای درباره مهاجران مسلمان نوشته، آنها را توصیه کرده و از «نجاشی» خواسته بود که عنایات خاص خود را در حق آنان مبذول دارد و متن این نامه در تاریخ اسلام موجود است. روزی که پیامبر سفیر خود را همراه نامه‌ای رهسپار کشور حبشه ساخت، هنوز دسته از مسلمانان مهاجر در آنجا به سر می‌بردند. ولی گروهی به مدینه بازگشتند و از رعیت‌پروری و دادگستری آن زمامدار بزرگ تعریفها و توصیفها می‌نمودند، بنابراین سرزمین حبشه برای مسلمانانی که از آنجا مراجعت نموده بودند سرزمین خاطره‌ها بود و زمامدار آنجا را بسان یک رهبر دادگر ستایش می‌کردند، و اگر ما، در نامه پیامبر اکرم (ص) که به زمامدار آنجا نوشته یک نوع انعطاف، نوازش و نرمی در سخن مشاهده می‌کنیم، برای این است که رو حیات زمامدار آنجا برای پیامبر مشخص و روشن بود. متن نامه پیامبر (ص) به زمامدار حبشه «نجاشی»:

بنام خداوند بخشنده مهربان

نامه‌ای است از محمد رسول خدا به نجاشی زمامدار حبشه، درود

بر شما، من خدایی را که جز او خدایی نیست ستایش میکنم خدایی که از عیب و نقص منزّه است و بندگان فرمانبردار او از خشم او در امانند و اوبه حال بندگان ناظر و گواه است.

گواهی می‌دهم که عیسی فرزند مریم، روحی است از جانب خدا و کلمه‌ای است که در رحم مریم زاهد و پاکدامن قرار گرفته است خداوند با همان قدرت و نیرویی که آدم را بدون پدر و مادر آفرید او را نیز بدون پدر در رحم مادرش به وجود آورد. من تو را به سوی خدایی یگانه که شریک ندارد دعوت می‌کنم. و از تو می‌خواهم که همیشه مطیع و فرمانبردار او باشید و از آیین من پیروی نمایید. ایمان به خدایی آورید که مرا به رسالت خود مبعوث فرمود. زمامدار حبشه آگاه باشد که من پیامبر خدا هستم، من شما و تمام لشکریان تو را به سوی خدایی عزیز دعوت می‌کنم و من به وسیله این نامه و اعزام سفیر به وظیفه خطیری که بر عهده داشتم عمل کردم و تو را پند و اندرز دادم. درود بر پیروان هدایت.

پیامبر (ص) نامه خود را با درود اسلامی که همان «سلام علیک» می‌باشد، آغاز کرده و شخصا به زمامدار حبشه درود فرستاده است. ولی در نامه‌های دیگر درود شخصی به کسری، قیصر، مقوقس، زمامداران ایران، روم و مصر نفرستاد. بلکه نامه را با یک درود کلی (سلام بر پیروان هدایت) آغاز کرده است. در این نامه شخصا به زمامدار حبشه سلام فرستاده و از این طریق در حق او برتری خاصی نسبت به سایر زمامداران معاصر وی قائل شده است.

سه فضیلت حضرت علی

روزی معاویه به سعدوقاص اعتراض نمود که چرا به علی (ع) ناسزا نمی‌گویی؟

او در پاسخ وی چنین گفت: من هر موقع به یاد سه فضیلت از فضایل علی (ع) می‌افتم آرزو می‌کنم ای کاش من یکی از این سه فضیلت را داشتم:

۱ - روزی که پیامبر (ص) او را در مدینه جانشین خود قرار داد و خود به جنگ تبوک رفت و به علی چنین گفت: تو نسبت به من همان منصب راداری که هارون نسبت به موسی داشت جز این که پس از من پیامبری نخواهد آمد.

۲ - روز خیبر، پیامبر فرمود: فردا پرچم را به دست کسی می‌دهم که خدا و پیامبر، او را دوست دارند افسران و فرماندهان عالی قدر اسلام با گردنهای کشیده در آرزوی نیل به چنین مقامی بودند، در فردای آن روز پیامبر (ص)، علی (ع) را خواست و پرچم را به او داد و خدا در پرتوجانبازی علی (ع) پیروزی بزرگی نصیب ما نمود.

۳ - روزی که قرار شد پیامبر (ص) با سران نجران به مباحله بپردازد، پیامبر دست علی، فاطمه، حسن و حسین (ع) را گرفت و گفت:

«اللهم هؤلاء اهلی» یعنی خدایا اینها اهل بیت من هستند.

عبدالله بن سهل از طرف پیامبر اکرم (ص) ماء موریت یافت که محصول سرزمین خیبر را به مدینه انتقال دهد او در موقعی که انجام وظیفه می کرد مورد حمله دسته ناشناسی از یهود قرار گرفت. در این حمله او از ناحیه گردن، سخت آسیب دید و با گردن شکسته بر روی زمین افتاد و جان سپرد. دسته مهاجم جسد او را به میان چشمه ای افکندند، سران قوم یهود عده ای را خدمت پیامبر (ص) فرستادند و او را از مرگ مرموز نماینده وی آگاه ساختند. برادر مقتول، به نام عبدالرحمن بن سهل با پسر عموهای خود خدمت پیامبر رسیدند و جریان را به عرض وی رسانیدند. برادر مقتول خواست سخن گفتن را آغاز کند، از آنجا که از سایر حضار سن او کمتر بود پیامبر (ص) به یکی از دستورات اجتماعی اسلام اشاره کرد و فرمود: کبر کبر یعنی اجازه بدهید افراد بزرگتر از شما سخن بگویند سرانجام پیامبر فرمود: اگر قاتل برادرت ((عبدالله)) را می شناسید و می توانید سوگند یاد کنید که او قاتل است، من او را گرفته در اختیار شما می گذارم. آنان از در تقوی و پرهیزکاری وارد شده و در حال خشم حقیقت را زیر پا نهادند، و گفتند: ما هرگز قاتل را نمی شناسیم. پیامبر (ص) فرمود: حاضرید ملت یهود سوگند یاد کنند که ما هرگز او را نکشته ایم و قاتل او را نمی شناسیم و در سایه این قسم ذمه آنان از خون عبدالله بری شود. آنان گفتند: عهد و پیمان، قسم و سوگند ملت یهود پیش ما اعتبار ندارد. پیامبر (ص) در این صورت دستور داد نامه ای به سران یهود نوشته شود که جسد کشته مسلمانی در سرزمین شما پیدا شده است، باید دیه آن را بپردازید. آنان در پاسخ نامه پیامبر سوگند یاد کردند که هرگز دست ما به خودن وی آلوده نیست و از قاتل وی اطلاعی نداریم. پیامبر دید که کار به بن بست رسیده برای این که خونریزی مجدد راه نیافتد، خود شخصادیه عبدالله را پرداخت کرد.

و بار دیگر بدینوسیله به ملت یهود اعلام نمود، که او یک مرد ماجراجوو
جنگجو نیست.

سرگذشت مباحله

بخش باصفای نجران با هفتاد دهکده تابع خود، در نقطه مرزی حجاز و یمن قرار گرفته است. در آغاز طلوع اسلام، این نقطه تنها منطقه مسیحی نشین در حجاز بود که به عللی از بت پرستی دست کشیده و به آیین مسیح گرویده بودند. پیامبر اسلام (ص) به موازات مکاتبه با سران دولتهای جهان و مراکز مذهبی، نامه‌ای به اسقف نجران (ابوحارثه) نوشت و طی آن نامه، ساکنان نجران را به آیین اسلام دعوت نمود.

جریان «مباحله» پیامبر اسلام (ص) با هیئت نمایندگی نجران از حوادث جالب، تکان دهنده و شگفت‌انگیز تاریخ اسلام می‌باشد. وقت مباحله فرا رسید قبلاً پیامبر (ص) و هیئت نمایندگی نجران توافقی کرده بودند که مراسم مباحله در نقطه خارج از مدینه در دامنه صحرا انجام بگیرد. پیامبر (ص) از میان مسلمانان و بستگان زیاد خود، فقط چهار نفر را انتخاب کرد که در این حادثه تاریخی شرکت نمایند. و این چهار تن عبارت بودند از: ۱ - حضرت علی (ع) ۲ - حضرت فاطمه (س) ۳ - امام حسن (ع) ۴ - امام حسین (ع). زیرا در میان تمام مسلمانان نفوسی پاکتر و ایمانی استوارتر از نفس و ایمان این چهار تن وجود نداشت.

پیامبر اکرم (ص) فاصله منزل و نقطه‌ای را که قرار بود در آنجا مراسم مباحله انجام بگیرد با وضع خاصی طی نمود. او در حالی که حضرت امام حسین (ع) را در آغوش، دست حضرت امام حسن (ع) را در دست داشت، فاطمه (س) به دنبال آن حضرت و علی بن ابی طالب (ع) پشت سر وی حرکت می‌کردند. گام به میدان مباحله نهاد و پیش از ورود به میدان مباحله به همراهان خود گفت: من هر موقع دعا کردم شما دعای مرا با گفتن آمین بدرقه کنید. سران هیئت نمایندگی نجران پیش از آنکه با پیامبر (ص) روبرو شوند. به یکدیگر می‌گفتند

هرگاه دیدید که محمد(ص) افسران و سربازان خود را به میدان مباحله آورد، شکوه مادی و قدرت ظاهری خود را نشان ما داد. در این صورت وی یک فرد غیرصادق بوده اعتمادی به نبوت خود ندارد ولی اگر با فرزندان و جگرگوشه‌های خود به «مباحله» بیاید و با یک وضع وارسته از هر نوع جلال و جبروت مادی، رو به درگاه الهی گذارد، پیداست که یک پیامبر راستگو است و به قدری به خود، ایمان و اعتقاد دارد که نه تنها حاضر است خود را در معرض نابودی قرار دهد بلکه با جرات هر چه تمامتر حاضر است عزیزترین و گرامی‌ترین افراد نزدیک خود را در معرض فنا و نابودی واقع سازد.

هنوز هیئت نمایندگی در این گفتگو بودند، که ناگهان قیافه نورانی پیامبر(ص) با چهار تن دیگر که سه تن از آنها شاخه‌های شجره وجود او بودند، برای مسیحیان نجران نمایان گردید و همگی با حالت بهت زده و متحیر به چهره یکدیگر نگاه کردند و از این که او جگر گوشه‌های معصوم، بی‌گناه و یگانه دختر و یادگار خود را به صحنه مباحله آورده است، انگشت تعجب به دندان گرفتند و همگی گفتند که این مرد به دعوت و دعای خود اعتقاد راسخ دارد و گرنه یک فرد مردد، عزیزان خود را در معرض بلای آسمانی و عذاب الهی قرار نمی‌دهد.

اسقف نجران گفت: من چهره‌هایی را می‌بینم که هرگاه دست به دعا بلندکنند و از درگاه الهی بخواهند که بزرگترین کوهها را از جای بکنند فوراً کنده می‌شوند، هرگز صحیح نیست ما با این قیافه‌های نورانی و با این افراد با فضیلت، مباحله نماییم، زیرا بعید نیست که همه ما نابود شویم و ممکن است دامنه عذاب گسترش پیدا کند، همه مسیحیان جهان را بگیرد و در روی زمین یک نفر مسیحی باقی نماند.

هیئت نمایندگی نجران از مباحله منصرف می‌شوند:

هیئت نمایندگی با دیدن وضع یاد شده وارد مشورت شدند. به اتفاق آراء تصویب کردند که هرگز وارد مباحله نشوند، حاضر شدند که هر ساله مبلغی به عنوان «جزیه» (مالیات سالانه) بپردازند و در برابر آن حکومت اسلامی موظف است از جان و مال آنان دفاع کند. پیامبر(ص)

رضایت خود را اعلام کرد و قرار شد هر سال در برابر پرداخت مبلغ جزئی، از مزایای حکومت اسلامی برخوردار گردند. سپس پیامبر فرمود: عذاب سایه شوم خود را بر سر نمایندگان مردم نجران گسترده بود و اگر از در ملاعنه (همدیگر را لعنت کردن) و مباحله (همدیگر را نفرین کردن) وارد می‌شدند، صورت انسانی خود را از دست داده، از آتشی که در بیابان افروخته می‌شد، می‌سوختند و دامنه عذاب به سرزمین «نجران» کشیده می‌شد.

قیصر، پادشاه روم با خدا پیمان بسته بود که هرگاه در نبرد با ایران، پیروز گردد، به شکرانه این پیروزی بزرگ، از مقر حکومت خود (قسطنطنیه) به زیارت بیت المقدس پیاده برود. او پس از پیروزی به نذر خود جامه عمل پوشانید و پیاده رهسپار بیت المقدس گردید. دحیه کلبی مأمور شد که نامه رسول خدا را به قیصر روم برساند، اوسفرهای متعددی به شام داشت و به نقاط مختلف شام کاملاً آشنا بود. قیافه گیرا، صورت زیبا و سیرت نکوی وی شایستگی همه جانبه او برای انجام این وظیفه خطیر ایجاب نمود. وی پیش از آن که شام را به قصد قسطنطنیه ترک کند در یکی از شهرهای شام یعنی شهر بصری (بصری مرکز استانداری استان حوران بود که از مستعمرات قیصر روم به شمار می‌رفت) اطلاع یافت که قیصر روم عازم بیت المقدس است، لذا فوراً با استانداری بصری (حارث بن ابی سمر) تماس گرفت و مأموریت خطیر و پراهمیت خود را به او ابلاغ کرد. مؤلف طبقات می‌نویسد: پیامبر اسلام (ص) دستور داده بود، که نامه را به حاکم بصری بدهد و او نامه را به قیصر برساند. شاید این دستور از این نظر بود، که پیامبر شخصاً از مسافرت قیصر آگاهی داشت و یا از این جهت که شرایط و امکانات دحیه محدود بوده و مسافرت تا قسطنطنیه خالی از اشکال و مشقت نبوده است. در هر صورت، سفیر پیامبر اسلام با حاکم بصری تماس گرفت. استاندار، عدی بن حاتم را خواست و او را مأمور کرد تا همراه سفیر پیامبر (ص) به سوی بیت المقدس بروند و پیام نامه پیامبر (ص) را به حضور قیصر روم برسانند. ملاقات سفیر با قیصر در شهر حمص بود. او وقتی می‌خواست به حضور قیصر برسد، کارپردازان سلطان به او گفتند: باید در برابر قیصر سر به سجده بگذاری و در غیر این صورت به تو اعتنا نکرده و نامه تو را نخواهد گرفت. (دحیه) سفیر خردمند پیامبر اسلام گفت: من برای کوبیدن

این سنتهای غلطرنج این همه راه را بر خود هموار کرده‌ام، من از طرف صاحب رسالت، محمد (ص) ماءمورم به قیصر ابلاغ کنم، که بشر پرستی باید از میان برود و جز خدای یگانه کسی مورد پرستش واقع نگردد، حال با این ماءموریت و با این عقیده و اعتقاد چگونه می‌توانم، تسلیم نظریه شما شوم و در برابر غیر خدا سجده کنم؟ منطق نیرومند، صلابت و استقامت سفیر باعث اعجاب کارکنان دربار قرار گرفت. یک نفر از درباریان خیراندیش، به دحیه گفت: شما می‌توانی نامه را روی میز مخصوص سلطان بگذاری و برگردی و کسی جز قیصر دست به نامه‌های روی میز نمی‌زند و هر موقع قیصر، نامه را خواند شما را به حضور می‌طلبد. دحیه از راهنمایی آن مرد تشکر کرد، نامه را روی میز گذارد و بازگشت. قیصر، نامه را گشود ابتدای نامه که با بسم الله شروع شده بود، توجه قیصر را جلب کرد و گفت: من از غیر سلیمان (ع) تاکنون چنین نامه‌ای راندیدم. سپس مترجم ویژه عربی خود را خواست تا نامه را بخواند و ترجمه کند. او نامه پیامبر (ص) را چنین ترجمه کرد: نامه‌ای است از محمد فرزند عبدالله به هرقل بزرگ روم (قیصر) درود بر پیروان هدایت. من تو را به آیین اسلام دعوت می‌کنم، اسلام آور تا در امان باشی. خداوند به تو پاداش می‌دهد، (پاداش ایمان خود و پاداش ایمان کسانی که زیر دست تو هستند) و اگر از آیین اسلام روی گردانی گناه «الیسیان» (کارمند دربار) نیز بر گردن توست.

«ای اهل کتاب ما شما را به یک اصل مشترک دعوت می‌کنیم: غیر خدا را نپرستیم، کسی را انباز (شریک) او قرار ندهیم، بعضی از ما بعضی دیگر را به خدایی نپذیرد، هرگاه ای محمد آنان از آیین حق سر بر تاختند بگو: گواه باشید که ما مسلمانیم.» ترجمه آیه ۶۵ از سوره آل عمران.

سرگذشت فدک فاطمه

سرزمین آباد و محصول خیزی که در نزدیکی خیبر قرار داشت، فاصله آن با مدینه حدود ۱۴۰ کیلومتر بود و پس از دژهای خیبر، نقطه اتکاء یهودیان حجاز بشمار می‌رفت را قریه فدک می‌نامیدند. پیامبر(ص) پس از آن که نیروهای یهودیان در خیبر و وادی القری و تیما در هم شکست و خلائی را که در شمال مدینه احساس می‌شد، با نیروی نظامی اسلامی پر نمود. برای پایان دادن به قدرتهای یهود در این سرزمین، که برای اسلام و مسلمانان کانون خطر و تحریک بر ضد اسلام به شمار می‌رفتند، سفیری به نام محیط، پیش سران فدک فرستاد، یوشع بن نون که ریاست دهکده را به عهده داشت، صلح و تسلیم را بر نبرد ترجیح داد و ساکنان آنجا متعهد شدند که نیمی از محصول را هر سال در اختیار پیامبر اسلام بگذارند و از این به بعد زیر لوای اسلام زندگی کنند، بر ضد مسلمانان دست به توطئه نزنند و حکومت اسلام در برابر این مبلغ، امنیت منطقه آنها را تأمین نماید. سرزمینهایی که در اسلام به وسیله نبرد و جنگ و قدرت نظامی گرفته می‌شود، متعلق به عموم مسلمانان است. اداره آن به دست فرمانروای اسلام می‌باشد. ولی سرزمینی که بدون هجوم نظامی و اعزام نیرو به دست مسلمانان می‌افتد، مربوط به شخص پیامبر و امام پس از وی می‌باشد و در اختیار این نوع سرزمینها با اوست. می‌تواند ببخشد، می‌تواند اجازه دهد و یکی از آن موارد این است که از این املاک و اموال نیازمندیهای مشروع نزدیکان خود را به وجود آبرومندی برطرف سازد. روی این اساس پیامبر اسلام (ص) فدک را به دختر گرامی خود حضرت زهرا(س) بخشید. چنان که شواهد بعدی گواهی می‌دهد، منظور پیامبر از بخشیدن این ملک دو چیز بود:

۱ - زمامداری مسلمانان پس از فوت پیامبر اسلام طبق تصریح مکرر پیامبر، با امیر مؤمنان بود و چنین مقام و منصبی به هزینه سنگینی نیاز داشت، علی (ع) برای حفظ این مقام و منصب، می‌توانست از

درآمد فدک حداکثر استفاده را بنماید، گویا دستگاه خلافت از این پیش‌بینی مطلع شده بود که در همان روزهای نخست فدک را از دست خاندان پیامبر (ص) بیرون آورد.

۲ - دوران پیامبر که فرد کامل آن یگانه دختر وی حضرت فاطمه (س) و نور دیدگانش حضرت حسن (ع) و حضرت حسین (ع) بود، باید پس از فوت پیامبر (ص) به صورت آبرومندی زندگی کنند به همین منظور پیامبر (ص) فدک را به دختر خود بخشید.

محدثان و مفسران شیعه و گروهی از دانشمندان سنی می‌نویسند:

یعنی پیامبر و خویشاوندی خاصی که با حضرت رسول دارید، خدا به پیامبر خود دستور داده که حق شما را بپردازد. خلاصه گفتار آنکه در این‌که این آیه در حق حضرت زهرا (س) و فرزندان وی نازل گردیده میان علماء اسلام اتفاق نظر است در این‌که هنگام نزول این آیه، پیامبر فدک را به دختر گرامی خود بخشید، میان جامعه دانشمندان شیعه اتفاق نظر وجود دارد و برخی از دانشمندان سنی نیز با آن موافق می‌باشند. پس از درگذشت پیامبر اکرم (ص)، روی اغراض سیاسی و از روی ظلم و بی‌عدالتی برخی از خلفاء، دختر گرامی پیامبر حضرت فاطمه (س) از ملک مطلق خود محروم گردید. عمال و کارگران او را از سرزمین فدک اخراج نمودند.

ولی آن حضرت در صدد برآمد که از طرق مختلف و شیوه‌های گوناگون از حق شرعی و قانونی خود دفاع کند و در برابر ظالم با تمام قدرت وجدیت ایستادگی و مقاومت نماید.

حضرت ابراهیم بت شکن در روز عید بت پرستان

موسم عید فرا رسید و مردم غفلت زده و بت پرست شهر بابل، برای رفع خستگی، تجدید قوا و اجراء مراسم عید به طرف صحرا روانه شدند و شهر خالی شد. سوابق ابراهیم(ع)، نکوهش و بدگویی وی، تولید نگرانی کرده بود. از این جهت تقاضا کردند که ابراهیم(ع) نیز همراه آنان در این مراسم شرکت کند. ولی پیشنهاد، بلکه اصرار آنان با بیماری ابراهیم مواجه شد. وی با جمله «انی سقیم» (من بیمارم) پاسخ گفتار آنان را دارد و در مراسم عید شرکت نکرد. راستی آن روز برای موحد و مشرک روز شادمانی بود. برای مشرکان عید کهنسالی بود که به منظور برگزاری تشریفات عید و زنده کردن رسوم نیاکان به دامنه کوه و مزارع سرسبز رفته بودند و برای قهرمان توحید نیز، عیدبی سابقه ای بود که مدتها آرزوی رسیدن چنین روز فرخنده ای را داشت که شهر را از بت پرستان خالی بیند تا مظاهر کفر و شرک درهم شکنند.

آخرین دسته مردم از شهر خارج شدند. ابراهیم فرصت را غنیمت شمرد، با قلبی لبریز از ایمان و اعتقاد به خدا، وارد بتخانه شد، چوبهای تراشیده و بی روح دورادور معبد را مشاهده کرد. غذاهای زیادی که بت پرستان به عنوان تبریک در معبد خود می گذاردند، توجه ابراهیم(ع) را جلب کرد. سراغ غذاها رفت، تکه نانی در دست گرفت و به عنوان تمسخر با اشاره به آنها گفت: چرا از این غذاهای رنگارنگ نمی خورید؟ ناگفته پیداست خدایان مصنوعی مشرکان کوچکترین جنبشی نداشتند کجا رسد که بخورند؟ سکوت مرگباری فضای بزرگ بتکده را فرا گرفته بود ولی ضربات تبر شکننده ابراهیم(ع) که بر دست و پای و پیکر بتها وارد می آمد این سکوت را در هم می شکست تمام بتها را قطعه قطعه کرده به طوری که تل بزرگی از چوب و فلز شکسته و خرد شده در وسط معبد پدید آمد و فقط بزرگ را سالم نگاه داشت و تبر را بر دوش آن نهاد و منظور او از این کار این بود که می دانست مشرکان پس

از مراجعت از صحرا سراغ علت حادثه خواهند رفت.
و ظاهر قضیه را یک کار مصنوعی و بی حقیقت تلقی خواهند نمود.
زیرا باور نخواهند کرد که صاحب این ضربات، این بت بزرگ باشد که
اساس قدرت حرکت و فعالیت ندارد. در این صورت ابراهیم می توانست
از آن نظر تبلیغاتی استفاده کند، که این بت بزرگ به اعتراف شما
کوچکترین قدرت ندارد پس چگونه می تواند خدای جهان باشد؟
خورشید به سوی افق کشیده شد، و روشنی خود را از دشت و
صحرا برچید، مردم دسته دسته به سوی شهر بازگشتند، موقع مراسم
عبادت بتها فرا رسید، گروهی وارد معبد شدند و منظره غیر مترقب
که حاکی از ذلت و زبونی خدایان دروغین بود توجه پیروان بت پرست را
جلب کرد. سکوت مرگباری توأم با بی صبری در محیط معبد حکمفرما
بود. یک نفر مهر خاموشی را شکست و گفت: چه کسی مرتکب این
عمل شده است؟ سوابق بدگویی ابراهیم به بتها و صراحت لهجه او در
مذمت کردن بت پرستان، آنان را مطمئن ساخت که وی دست به این کار
زده است جلسه محاکمه به سرپرستی «نمرود» پادشاه بت
پرستان تشکیل گردید. ابراهیم جوان را با مادرش در یک محاکمه
عمومی مورد بازجویی قرار گرفتند. جرم مادر، این بود که چرا وجود
فرزندش را کتمان کرده و به دفتر مخصوص حکومت وقت معرفی
نکرده است، سرانجام سر او بریده شود. مادر ابراهیم در پاسخ بازپرس
چنین گفت: من دیدم بر اثر رای تصویب شده حکومت وقت، کشتن
پسران نسل مردم این کشور را رو به تباهی می برد، من از این جهات
اطلاع ندادم تا ببینم که آینده این فرزند چه می شود و اگر این شخص
همان باشد که پیشگویان (کاهنان) خبر داده اند در این صورت بنا
داشتم، ماء مورین را اطلاع دهم تا از ریختن خون دیگران دست بردارند،
و اگر آن فرد نباشد، در این صورت یک فرد از نسل جوان این کشور را
حفظ کرده ام، منطق مادر کاملا توجه قضات را جلب کرد. سپس نوبت
بازجویی از ابراهیم (ع) فرا رسید، وی گفت: صورت عمل می رساند که
این ضربات از ناحیه بت بزرگ است و شما می توانید جریان را از آن سؤال
کنید اگر بتها قدرت تکلم داشته باشند. این جواب سربالا، آمیخته با

تمسخر و تحقیر، به منظور دیگر بود و آن این که ابراهیم یقین داشت که آنان در جواب وی چنین خواهند گفت: ابراهیم، تو می‌دانی که این بتها قدرت حرف زدن ندارند، رای و ادراک در وجود آنها پیدا نمی‌شود. در این صورت ابراهیم می‌تواند هیئت قضات را به یک نکته اساسی متوجه سازد. اتفاقاً آن طوری که وی پیش‌بینی کرده بود، همانطور هم شد. ابراهیم(ع) در برابر گفتار آنان که حاکی از ضعف، زبونی و ناتوانی بتها بود، چنین گفت: اگر آنان (بتها) به راستی چنین هستند که توصیف می‌کنید پس چرا آنها را می‌پرستید و حاجات خود را از آنها می‌خواهید؟

جهل و لجاجت و تقلید کورکورانه بر دل و عقل دادرسان حکومت می‌کرد و در برابر پاسخ دندان شکن ابراهیم چاره‌ای ندیدند جز این‌که برای ارضای حکومت وقت رای دادند که ابراهیم(ع) را بسوزانند. خرمی از آتش افروخته شد و قهرمان توحید را در میان امواج آتش افکندند ولی دست مهر و لطف خدا به سوی ابراهیم دراز شد، ابراهیم را از گزند آنان حفظ نمود و جهنم مصنوعی بشری را به گلستان سرسبز و خرمی مبدل ساخت.

چند نکته آموزنده از این سرگذشت:

۱ - این داستان دلیل محکم بر رشادت و شجاعت فوق العاده خلیل الرحمان (ابراهیم) است. تصمیم ابراهیم راجع به شکستن بتها و ویران کردن مظاهر و وسائل شرک، چیزی نبود برای نمرودیان مخفی‌مانده باشد، زیرا او نکوهش و بدگوییهای خود، کمال تنفر و انزجار خویش را از بت پرستی ابراز داشته بود.

۲ - ضربات شکننده ابراهیم(ع) اگر چه به صورت ظاهر یک قیام مسلحانه و خصمانه بود ولی قیافه واقعی این نهضت چنان که از گفتار ابراهیم با هیئت دادرسان استفاده می‌شود فقط جنبه تبلیغاتی داشت، زیرا وی آخرین چاره را برای بیدار کردن عقل و فطرت خفته آنها این دید که، تمام بتها را بشکند و بزرگتر از همه را سالم نگاه دارد.

۳ - حضرت ابراهیم(ع) می‌دانست با این کار به حیات و زندگی

اوخاتمه داده خواهد شد و قاعدتا باید زیاد مضطرب و متواری گردد لااقل از مزاج و بذله گویی دست بردارد ولی برعکس کاملاً بر روح و اعصاب خود مسلط بود، و این بذله گویی در محکمه ظالمان، سخن کسی است که خود را برای هر گونه حادثه‌ای آماده سازد و بیم و هراس به خود راه نداده باشد.

پدر و مادر وی کسانی بودند که از حبشه به حالت اسارت وارد جزیره العرب شده بودند، بلال که بعدها مؤذن رسول خدا شد غلام امیه بن خلف بود. امیه، از دشمنان سرسخت پیشوای بزرگ مسلمانان بود، چون عشیره رسول خدا (ص) دفاع از حضرت را به عهده گرفته بودند وی برای انتقام غلام تازه مسلمان خود را در ملاء عام شکنجه می داد، او را در گرمترین روزها با بدن برهنه روی ریگهای داغ می خوابانید، سنگ بسیار بزرگ و تفتیده‌ای را روی سینه او می نهاد و او را با جمله زیر مخاطب می ساخت:

دست از تو بر نمی دارم تا این که به همین حالت جان بسپاری، یا از اعتقاد به خدای محمد برگردی و لات و عزی را پرستش کنی ولی بلال در برابر آن همه شکنجه، گفتار او را با دو کلمه که روشنگر پایه استقامت او بود پاسخ می داد و می گفت: احد احد یعنی خدا یکی است، خدا یکی است، و هرگز به آیین شرک و بت پرستی ایمان ندارم.

استقامت این غلام سیاه که در دست سنگدلی اسیر بود، مورد اعجاب دیگران واقع گشت. حتی ورقه بن نوفل دانشمند مسیحی عرب بر وضع رقت بار بلال گریست و به امیه گفت: به خدا سوگند هرگاه او را با این وضع بکشید من قبر او را زیارتگاه خواهم ساخت. گاهی امیه شدت عمل بیشتری نشان میداد، ریسمانی به گردن بلال می افکند و به دست بچه‌ها می داد، تا او را در کوچه‌ها بگردانند.

در جنگ بدر نخستین جنگ اسلام و کفر، امیه با فرزندش اسیر شدند، برخی از مسلمانان به کشتن امیه رأی نمی دادند، ولی بلال می گفت: او پیشوای کفر است، باید کشته شود و بر اثر اصرار او پدر و پسر به کیفر اعمال ظالمانه خود رسیدند و هر دو کشته شدند.

و بعدها بلال حبشی مؤذن رسول خدا شد، پیامبر (ص) از این طریق می خواست به مردم بفهماند که در دین اسلام فضیلت و برتری

انسان نسبت به دیگر انسانها بستگی به تقوای انسان نه مال و ثروت، دارد نه قومیت، رنگ و نژاد.

بلال حبشی به خاطر برتری در ایمان و تقوی نسبت به بعضی دیگر از مسلمانین، به عنوان مؤذن پیامبر اکرم (ص) انتخاب شد، با وجودی که چهره او سیاه و لکنت زبان هم داشت.

از بزرگان قریش بود، در روزهایی که حضرت حمزه (ع) اسلام آورده بود، سراسر محفل قریش را غم و اندوه فرا گرفته بود و سران بیم آن را داشتند که دامنه اسلام بیش از این توسعه بیابد. در آن میان عتبه گفت: من به سوی محمد می‌روم و مطالبی را پیشنهاد می‌کنم، شاید او یکی از آنها را پذیرد و دست از این آیین جدید بردارد. سران جمعیت قریش نظر وی را تصویب کردند، لذا او برخاست و به سوی پیامبر (ص) که در مسجد نشسته بود و او را با جمله‌هایی ستود، اموری را از قبیل ثروت، ریاست و طبابت پیشنهاد نمود. هنگامی که سخنان عتبه پایان یافت پیامبر (ص) فرمود:

آیا سخنان تو پایان پذیرفت؟ عرض کرد بلی. پیامبر به او فرمود: این آیات را گوش ده که پاسخ تمام پرسشهای تو است:

بسم الله الرحمن الرحيم

« حم تنزيل من الرحمان الرحيم كتاب فصلت آیاته قرآنا عربيا لقوم يعلمون بشيرا و نذيرا فاعرض اكثرهم فهم لا يسمعون. » سوره فصلت آیه ۱.

به نام خدای رحمان و رحیم، حامیم، این کتاب از جانب خدای بخشنده و مهربان نازل گردیده است که آیه‌های آن برای گروهی که دانا هستند توضیح داده شده است. قرآنی است عربی بشارت دهنده و ترساننده است اما بیشتر آنها روی گردانیده‌اند و گوش نمی‌دهند.

پیامبر (ص) آیاتی چند از این سوره خواند، وقتی به آیه سی و هفتم رسید، سجده کرد، پس از سجده رو به عتبه کرد و فرمود: از ابا ولید، پیام خدا را شنیدی؟ عتبه به قدری مسحور و مجذوب کلام خدا شده بود در حالی که دستهای خود را پشت سر نهاده و بر آنها تکیه زده بود، مدتی به همین حالت بر روی پیامبر (ص) نظارت نمود، گویا قدرت سخن گفتن از او سلب شده بود سپس از جای خود برخاست و مرکز

قریش را پیش‌گرفت، سران قریش، از وضع و قیافه او احساس کردند که وی تحت تاءثیر کلام محمد (ص) واقع شده و با حالت انکسار توأم با شکستگی بازگشته است. عتبه گفت: به خدا سوگند کلامی از محمد شنیدم که تاکنون از کسی نشنیده بودم.

والله ما هو بالشعر و لا بالسحر و لا بالكهانة: به خدا قسم، کلام محمد (ص) نه شعر است، نه سحر و نه کهنانت. من چنین صلاح می‌بینم که او را رها کنیم تا در میان قبایل تبلیغ کند، هرگاه پیروز گردد و ملک ریاست سلطنتی بدست آورد از افتخارات شما محسوب می‌گردد و شما را نیز در آن خطی است و اگر در آن میان مغلوب گردد دیگران او را کشته‌اند و شما را نیز راحت نموده‌اند. قریش، سخن و رای عتبه را به باد مسخره گرفتند و گفتند: عتبه مسحور کلام محمد (ص) واقع شده است.

رسول خدا در خانه ام سلمه

در حالی که عامه نسبت به خاک کربلا روایت‌ها را نقل کرده‌اند و مرحوم امینی نیز در کتاب سیرتنا و سنتنا از چند کتاب معتبر عامه ذکر فرموده است.

روزی رسول خدا (ص) در خانه ام سلمه بود و به او فرمود من می‌خواهم قدری استراحت کنم کسی وارد نشود. رسول خدا (ص) استراحت فرمود و ام سلمه درب حجره نشسته بود که اگر کسی بخواهد وارد شود مانع شود. ناگهان حسین (ع) آمد ام سلمه نتوانست جلوی او را بگیرد و بر رسول خدا وارد شد. ام سلمه خواست عذر بیاورد که یا رسول الله (ص) من نتوانستم از حسین جلوگیری نمایم که رسول خدا (ص) فرمود حسین نور چشم من است یعنی حسین (ع) استثناء است آمدنش مانعی نداشت آن وقت حسین (ع) را در دامانش نشانید و گریه کرد. ام سلمه پرسید یا رسول الله چرا گریه می‌کنید؟ پیغمبر جریان آینده حسین را فرمود. یکی از مجالس عزاداری پیغمبر (ص) برای حسین همین مجلس است چند مرتبه در خانه عایشه و چند مرتبه هم در خانه ام سلمه بود که در کتب عامه نقل کرده‌اند.

واقعه‌ای شگفت‌انگیز از زائرین مشهد

مرحوم فاضل عراقی در دارالسلام نقل کرده است در سال ۱۲۹۸ هجری قمری این معجزه واقع گردیده و در مدارک معتبر موجود است و خلاصه‌اش آن است که در سال مزبور که نود و چند سال قبل است چند نفر از بحرین جهت زیارت حضرت رضا (ع) حرکت می‌کنند عده‌ای از اهل اخلاص با زن و بچه به مشهد حضرت رضا می‌آیند و مدتی توقف می‌نمایند. خرجشان برای برگشت تمام می‌شود تصمیم داشتند از مشهد به کربلا و بعد بصره بیایند و از طریق دریا به وطن خودشان «بحرین» برگردند حالا چه کنند نمی‌توانند بمانند و نمی‌توانند برگردند. متوسل به حضرت رضا (ع) می‌شوند کسی هم به آنها قرض نمی‌داد تا روز چهاردهم رجب هنگام ظهر می‌خواستند دسته جمعی به حرم مشرف شوند یک نفر به آنها گفت شما خیال کربلا ندارید گفتند چرا اما وسیله نداریم گفت من چند قاطر دارم در اختیاران می‌گذارم. گفتند ما خرجی راه نداریم گفت آن را هم می‌دهم گفتند مقداری هم درهمین جا بدهکاریم گفت بدهی را نیز می‌پردازم. همین امروز عصر درب دروازه سوار شوید. آماده شدند درب دروازه سوار شدند و به راه افتادند این طور که ثبت کرده‌اند سه ساعت تقریباً حرکت کردند گفت پیاده شوید همین جا نماز بخوانید و شامتان را بخورید من همین جا قاطرها را می‌چرانم و قدری استراحت می‌کنم. مسافرین پیاده شدند و کارشان را کردند مدتی گذشت خبری از آن شخص و قاطرهایش نشد. ناراحت شدند مردها این طرف و آن طرف گشتند شب مهتابی است لکن هیچ اثری از آن شخص و قاطرها نیست گفتند کلاه سر ما گذاشته چه کنیم؟ هوا روشن شد نمازشان را خواندند این طور تصمیم گرفتند که سه ساعت راه که بیشتر نیامده‌اند به مشهد برمی‌گردند تا در بیابان نمیرند. بارشان را بستند حرکت کردند مقداری که رفتند چشمشان به نخل افتاد نخلستان کجا خراسان

کجا! چشمشان به یک نفر عرب افتاد تعجب کردند لباس عربی اینجا؟! پرسیدند اینجا کجاست؟ گفت: کاظمین است. تعجب کردند پیشتر آمدند چشمشان به دو گنبد مطهر موسی بن جعفر و جواد الائمه افتاد شوق عجیبی پیدا کردند ضجه کنان وارد حرم شریف می‌شوند مردم خبردار می‌گردند و این قضیه تاریخی از مسلمات است.

اسلام در شهر یثرب

اسلام در شهر یثرب به سرعت انتشار می‌یافت در حالی که شکنجه مسلمانان در مکه ادامه داشت، و قریش به مسلمانان آزار می‌رساندند. روزی پیامبر خدا پیروان خود را فرا خواند و به آنان گفت: خداوند برای شما برادرانی قرار داده و خانه‌هایی فراهم ساخته که آسوده در آنها بسر و آنگاه پیروان خود را فرمان داد تا به شهر یثرب حرکت کنند. پس مسلمانان شهر خود را ترک گفتند، و در راه دین مهاجرت کردند و تنها محمد (ص) و علی (ع) و ابوبکر و عده کمی که پیر یا بیمار بودند و یا اربابهایشان از مهاجرت آنها جلوگیری می‌کردند، در مکه باقی ماندند. همین که رؤسای قریش از مهاجرت یاران محمد باخبر شدند، به شدت عصبانی گشتند و به وحشت افتادند که مبادا محمد (ص) نیز مکه را ترک گوید و به یاران خود بپیوندد و چون نیرومند گردد با آنان بجنگد، از این رو میان خود قرار گذاشتند که از هر قبیله‌ای جوانی را انتخاب کنند و به هر یک شمشیری دهند تا به محمد (ص) حمله برند و با یک ضربه دسته جمعی کار او را تمام سازند و بدین وسیله خونش در میان قبایل پایمال گردد زیرا فکر کردند که اگر یک نفر محمد (ص) را به قتل برساند، خانواده محمد (ص) به جنگ قبیله قاتل برخوانند خاست، و در میان عربها رسم بود که خونبهای مقتول را نه تنها از قاتل بلکه از قبیله‌اش بگیرند، با هم قرار گذاشتند که همان شب پیامبر خدا را بکشند. ولی خداوند که سیاستش بالاتر از سیاست شیاطین است پیامبرش را رها نساخت بلکه جبرئیل را پیش وی فرستاد و وی فرمان داد: امشب در رختخوابی که همیشه به روی آن می‌خوابیدی نخواب. شب هنگام فرا رسید، ابوجهل و کسانی که با او کمر به قتل پیامبر (ص) بسته بودند، و چون پیامبر خدا (ص) احساس کرد که توطئه‌ای در کار است، به علی (ع) فرمود: امشب تو در بستر من بخواب، تا کسی نداند که مکه را ترک کرده‌ام. علی (ع) پرسید آیا اگر

من بجای شما بخوابم جان شما در امان خواهد بود؟ پیغمبر فرمودند: آری. علی(ع) با جان و دل پذیرفت و در بستر پیامبر خوابید. مشرکین که خانه پیامبر (ص) را محاصره کرده بودند، مرتب از پنجره خانه اتاق پیامبر را زیر نظر داشتند، علی را می‌دیدند که در بستر خوابیده خیال می‌کردند که او پیامبر است. گفته می‌شود مشرکین تصور نمی‌کردند پیغمبر (ص) از نقشه آنان بااطلاع است، بهتر آن دیدند که تا نزدیکیهای سحر بخوابند و آنگاه در هوای روشن صبح برنامه خود را عملی سازند. در این هنگام پیامبر (ص) بدون ترس درب خانه را گشود و راه خود را در پیش گرفت مشرکین تا نیمه شب خوابیدند و نیمه شب از جا برخاستند تا نقشه خود را پیاده کنند، ناگهان عابری از راه رسید و از تروریستها پرسید: شما برای چه اینجا ایستاده‌اید؟ پاسخ دادند: ما منتظر محمدیم. محمد رفت. مشرکین ابتدا سخت برآشفتمند ولی از پنجره نگاه کردند و علی را در بستر دیدند و گفتند: محمد اینجا خوابیده است. همچنان تا صبح به انتظار ماندند و ناگهان با پرتاب سنگ به سوی در خانه پیامبر حمله را آغاز کردند. علی(ع) همچون شیر خروشان برخاست و در برابر آنان قرار گرفت. مشرکین سخت به خشم آمدند و پرسیدند: علی! این توهستی، پس محمد کجاست؟ نمی‌دانم، او خیلی وقت است که از این خانه رفته است. می‌خواستند که علی را بجای محمد بکشند ولی باشتاب حرکت کردند تا بلکه محمد (ص) را پیدا کنند، و توطئه خود را عملی سازند.

اهل کوفه به امام حسین خیانت کردند

اهل کوفه هزاران نامه به امام حسین(ع) نوشته و از او خواستند که بیاید و جانشین پیامبر و پدر شود، لذا امام(ع) پسر عم خود مسلم بن عقیل را به آنجا فرستاد. مسلم قبل از رسیدن امام(ع) به دست ابن زیاد و اهل کوفه شهید گردید. ابن زیاد سپاهی به فرماندهی عمر بن سعد برای مقابله با امام حسین فرستاد و سپاه مزبور، امام(ع) را بر ساحل فرات، در زمینی که آن را کربلا می‌گفتند محاصره کرده و او را آزاد گذارده تا از آنجا عزیمت کند ولی حاضر نشدند و گفتند، یا باید تسلیم شود و یا جنگ کند. امام(ع) حاضر نشد تسلیم گردد و با جمعی از فرزندان و برادر زادگان و برادران و خواهرزاده و اصحاب باوفای خود جنگ‌نمایانی کردند که شجاعت آنها در تاریخ ضرب‌المثل شده و مخصوصاً شخص امام(ع) در آخرین دقیق و ساعات حیات خود، عده بسیاری را پس از یأس از آنها کشت که نوشته‌اند در کوفه خانه‌ای نبود که اعضای یکی از افراد خانواده خود که به دست حسین بن علی(ع) کشته شده بود، ننشسته باشد و در این حال تیری به او اصابت کرد و از اسب به زمین افتاده و سپاه ابن زیاد در قتل او بسیار عجله کردند و سر مبارکش را بریده و برای ابن زیاد فرستادند و او به شام فرستاد و خانواده پیغمبر (ص) را اسیر کرده به شام بردند و سر امام(ع) را نیزه زدند و انی عمل ننگین که لکه‌اش بر دامان عالم اسلام ماند و هنوز هم باقی است، در سال ۶۱ هجری اتفاق افتاد. و چون امام(ع) خواست از مکه معظمه به طرف عراق حرکت کند، خطبه‌ای خواند و فرمود: «الحمد لله و ماشاء الله و لا حول و لا قوة الا بالله و صلی الله علی رسوله و سلم» اما بعد، مرگ برای بنی آدم در حکم گردنبندی است که به سینه دختران جوان آویخته و سینه آنها را آرایش می‌دهد و من برای رسیدن به اسلاف و گذشتگان خود، به اندازه اشتیاق یعقوب به یوسف اشتیاق دارم و برای من قتلگاهی مهیا است که به آن می‌رسم و مثل آن

که می‌بینم گرگان بیابانها در زمینی بین فلاویس و کربلا بدن مرا
قطعه قطعه می‌کنند و شکمهای خالی و گرسنه خود را از گوشت و
خون من پر می‌نمایند و انبانهای خود را مملو می‌سازند از روزی که قلم
تقدیر گشته است مفری نیست، رضای ما اهل بیت رضای خداست، بر
بلای او صبر می‌کنیم و خداوند اجر صابری را می‌دهد اینک هر یک از
شما حاضر است خون قلب خود را ببخشد و بر خود هموار کرده است که
همیشه با ما باشد، تصمیم خود را بگیرد و من صبح انشاءالله حرکت
می‌کنم.»

عنایت حسین به زوار قبرش

بعضی از موثقین اهل علم در نجف اشرف نقل کردند از مرحوم عالم زاهد شیخ حسین بن شیخ مشکور که فرمود در عالم رویا دیدم در حرم مطهر حضرت سیدالشهدا(ع) مشرف هستم و یک نفر جوان عرب وارد حرم شد و با لبخند به آن حضرت سلام کرد و حضرت هم با لبخند جوابش را دادند. فردا شب که شب جمعه بود به حرم مطهر مشرف شدم و در گوشه‌ای از حرم توقف کردم ناگاه همان عرب را که در خواب دیده بودم وارد حرم شد و چون مقابل ضریح مقدس رسید با لبخند به آن حضرت سلام کرد ولی حضرت سیدالشهدا(ع) را ندیدم و مراقب آن بودم تا از حرم خارج شد عقبش رفتم و سبب لبخندش را به امام(ع) پرسیدم و تفصیل خواب خود را برایش نقل کردم و گفتم چه کرده‌ای که امام(ع) با لبخند به تو جواب می‌دهد گفت مرا پدر و مادر پیروی است و در چند فرسخی کربلا ساکن هستیم و شبهای جمعه که برای زیارت می‌آیم یک هفته پدرم را سوار بر الاغ کرده می‌آوردم و هفته دیگر مادرم را می‌آوردم تا این که شب جمعه‌ای که نوبت پدرم بود چون او را سوار کردم مادرم گریه کرد و گفت: مرا هم باید ببری شاید هفته دیگر زنده نباشم. گفتم: باران می‌بارد هوا سرد است مشکل است نپذیرفت ناچار پدر را سوار کردم و مادر را به دوش کشیدم و با زحمت بسیار آنها را به حرم رسانیدم و چون در آن حالت با پدر و مادر وارد حرم شدم حضرت سیدالشهدا را دیدم و سلام کردم آن بزرگوار به رویم لبخند زد و جوابم را داد و از آن وقت تا به حال هر شب جمعه که مشرف می‌شوم حضرت را می‌بینم و با تبسم جوابم را می‌دهد. از این داستان دانسته می‌شود چیزی که شخص را مورد عنایت بزرگان دین قرار می‌دهد و رضایت آنها را جلب می‌کند صدق و اخلاق و محبت ورزی و خدمتگزاری به اهل ایمان خصوصا والدین و بالاخص زوار قبر حضرت ابی عبدالله صلوات الله علیه است.

والسلام

